www.ParsBook.Org



بندهای پیشکشی فرشته‌ها

بر خاکستر و آفتاب

شاپور احمدی

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

کتاب هشتم

بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب

شاپور احمدی

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

بندهای پیشکشی فرشته‌ها
بر خاکستر و آفتاب
۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

نما

نام-شماره

- پیشنویس /۱۱

۱. بند یکم. حلقه‌حلقه‌های خالی. یک /۱۳

۲. بند دوم. حلقه‌حلقه‌های خالی. دو /۱۴

۳. بند سوم. حلقه‌حلقه‌های خالی. سه /۱۵

۴. بند چهارم. حلقه‌حلقه‌های خالی. چهار /۱۶

۵. بند پنجم. پیشاشعر. یک /۱۷

۶. بند ششم. پیشاشعر. دو /۱۸

۷. بند هفتم. حلقه‌حلقه‌های خالی. پنج /۱۹

۸. بند هشتم. پس از باده‌پیمایی با اژدها در تموز. یک /۲۰

۹. بند نهم. پس از باده‌پیمایی با اژدها در تموز. دو /۲۱

۱۰. بند دهم. کنار گنبد کبود. یک /۲۳

۱۱. بند یازدهم. سپس دیوانه شدم. یک /۲۵

۱۲. بند دوازدهم. سپس دیوانه شدم. دو /۲۶

۱۳. بند سیزدهم. سپس دیوانه شدم. سه /۲۷

۱۴. بند چهاردهم. پس از باده‌پیمایی با اژدها در تموز. چهار /۲۸

۱۵. بند پانزدهم. کنار گنبد کبود. دو /۳۰

۱۶. بند شانزدهم. پیشاشعر پس از شعر. سه /۳۱

۱۷. بند هفدهم. کنار گنبد کبود. سه /۳۲

۱۸. بند هجدهم. پیشاشعر پس از شعر. چهار /۳۵

۱۹. بند نوزدهم. پیشاشعر پس از شعر. پنج /۳۷

۲۰. بند بیستم. حلقه‌حلقه‌های خالی. شش /۳۸

۲۱. بند بیستم‌ویکم. سپس دیوانه شدم. چهار /۳۹

۲۲. بند بیستم‌ودوم. کنار گنبد کبود. چهار /۴۰

۲۳. بند بیستم‌وسوم. حلقه‌حلقه‌های خالی. هفت /۴۱

۲۴. بند بیستم‌وچهارم. حلقه‌حلقه‌های خالی. هشت /۴۲

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۲۵. بند بیست‌وپنجم. کنار گنبد کبود. پنج /۴۳

۲۶. بند بیست‌وششم. سپس دیوانه شدم. پنج /۴۴

۲۷. بند بیست‌وهفتم. کنار گنبد کبود. شش /۴۵

۲۸. بند بیست‌وهشتم. سپس دیوانه شدم. پنج /۴۷

۲۹. بند بیست‌ونهم. کنار گنبد کبود. هفت /۴۹

۳۰. بند سی‌ام. سپس دیوانه شدم. هفت /۵۰

۳۱. بند سی‌ویکم. پیشاشعر. شش /۵۱

۳۲. بند سی‌ودوم. پنجاه سالگی یاس و راز چراغهای خاموش. یک /۵۳

۳۳. بند سی‌وسوم. سپس دیوانه شدم. هشت /۵۵

۳۴. بند سی‌وچهارم. حلقه‌حلقه‌های خالی. نه /۵۶

۳۵. بند سی و پنجم. کنار گنبد کبود. هشت /۵۷

۳۶. بند سی‌وششم. سپس دیوانه شدم. نه /۵۸

۳۷. بند سی‌وهفتم. کنار گنبد کبود. نه /۵۹

۳۸. بند سی‌وهشتم. در ستایش سایه‌ی به‌آتریچه دِی پُرتیناری. یک /۶۰

۳۹. بند سی‌ونهم. پس از باده‌پیمایی با اژدها در تموز. چهار /۶۱

۴۰. بند چهلم. پس از هزار و یک شب. یک /۶۲

۴۱. بند چهل‌ویکم. پس از هزار و یک شب. دو /۶۳

۴۲. بند چهل‌ودوم. پس از هزار و یک شب. سه /۶۴

۴۳. بند چهل‌وسوم. پس از هزار و یک شب. چهار /۶۵

۴۴. بند چهل‌وچهارم. پس از هزار و یک شب. پنج /۶۶

۴۵. بند چهل‌وپنجم. پس از هزار و یک شب. شش /۶۷

۴۶. بند چهل‌وششم. پس از هزار و یک شب. هفت /۶۸

۴۷. بند چهل‌وهفتم. پس از هزار و یک شب. هشت /۶۹

۴۸. بند چهل و هشتم. کنار گنبد کبود. ده /۷۰

۴۹. بند چهل‌ونهم. پس از باده‌پیمایی با اژدها در تموز. پنج /۷۱

۵۰. بند پنجاهم. آن که گاهی از خاک توران آهسته می‌رسد. یک /۷۲

۵۱. بند پنجاه‌ویکم. در ستایش سایه‌ی به‌آتریچه دِی پُرتیناری. دو /۷۳

۵۲. بند پنجاه‌ودوم. سنگهای شیرین‌بهار /۷۵

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۵۳. بند پنجاه‌وسوم. آن که گاهی از خاک توران آهسته می‌رسد. دو /۷۸
۵۴. بند پنجاه‌وچهارم. آن که گاهی از خاک توران آهسته می‌رسد. سه /۷۹
۵۵. بند پنجاه‌وپنجم. در ستایش سایه‌ی به‌آتریچه دِی پُرتیناری. سه /۸۰
۵۶. بند پنجاه‌وششم. در ستایش سایه‌ی به‌آتریچه دِی پُرتیناری. چهار /۸۲
۵۷. بند پنجاه‌وهفتم. شکار شهباز سفید در قلعه‌های آینه‌ای تاریک. یک /۸۳
۵۸. بند پنجاه‌وهشتم. شکار شهباز سفید در قلعه‌های آینه‌ای تاریک. دو /۸۶
۵۹. بند پنجاه‌ونهم. بازی دلگیر یوزپلنگ با رودخانه‌ی خالی. یک /۸۹
۶۰. بند شصتم. بازی دلگیر یوزپلنگ با رودخانه‌ی خالی. دو /۹۰
۶۱. بند شصت‌ویکم. بازی دلگیر یوزپلنگ با رودخانه‌ی خالی. سه /۹۲
۶۲. بند شصت‌ودوم. بازی دلگیر یوزپلنگ با رودخانه‌ی خالی. چهار /۹۳
۶۳. بند شصت‌وسوم. بازی دلگیر یوزپلنگ با رودخانه‌ی خالی. پنج /۹۴
۶۴. بند شصت‌وچهارم. بازی دلگیر یوزپلنگ با رودخانه‌ی خالی. شش /۹۵
۶۵. بند شصت‌وپنجم. قاره‌ی فراموشی /۹۷
۶۶sad. بند شصت‌وششم. چراغانی زُهره دکه‌ی فروشی‌اش را /۱۰۰
۶۷. بند شصت‌وهفتم. شیرهای سیاهپوش. یک /۱۰۴
۶۸. بند شصت‌وهشتم. شیرهای سیاهپوش. دو /۱۰۵
۶۹. بند شصت‌ونهم. شیرهای سیاهپوش. سه /۱۰۶
۷۰. بند هفتادم. شیرهای سیاهپوش. چهار /۱۰۸
۷۱. بند هفتادویکم. پری‌مهر /۱۱۰
۷۲. بند هفتادودوم. باله‌های حصیری. یک /۱۱۲
۷۳. بند هفتادوسوم. باله‌های حصیری. دو /۱۱۳
۷۴. بند هفتادوچهارم. باله‌های حصیری. سه /۱۱۴
۷۵. بند هفتادوپنجم. باله‌های حصیری. چهار /۱۱۶
۷۶. بند هفتادوششم. باله‌های حصیری. پنج /۱۱۸
۷۷. بند هفتادوهفتم. باله‌های حصیری. شش /۱۲۰
۷۸. بند هفتادوهشتم. باله‌های حصیری. هفت /۱۲۲
۷۹. بند هفتادونهم. باله‌های حصیری. هشت /۱۲۴
۸۰. بند هشتادم. باله‌های حصیری. نه /۱۲۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۸۱. بند هشتادویکم. باله‌های حصیری. ده / ۱۲۸

۸۲. بند هشتادودوم. باله‌های حصیری. یازده / ۱۳۰

۸۳. بند هشتادوسوم. باله‌های حصیری. دوازده / ۱۳۲

۸۴. بند هشتادوچهارم. کُشتن روح شاعر / ۱۳۴

۸۵. بند هشتادوپنجم. آخرهای آزادانه‌ی سَده‌ای از یاد رفته در شهرستانی کُلنگی / ۱۴۰

۸۶. بند هشتادوششم. یادداشت درباره‌ی شیوه‌ی *کُشتن روح شاعر*. یک / ۱۴۴

۸۷. بند هشتادوهفتم. یادداشت درباره‌ی شیوه‌ی *کُشتن روح شاعر*. دو / ۱۴۶

۸۸7. بند هشتادوهشتم. یادداشت درباره‌ی شیوه‌ی *کُشتن روح شاعر*. سه / ۱۴

۸۹. بند هشتادونهم. یادداشت درباره‌ی شیوه‌ی *کُشتن روح شاعر*. چهار / ۱۴۹

۹۰. بند نودم. سایه‌ی پری‌شین / ۱۵۱

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

- پیشنویس

الف

هان ای دل من، باور کن که هیچ چیز تو از دست نخواهد رفت. آنچه از آن تو است، برای ابد از آن تو باقی می‌مانَد، آنچه انتظار تو بود، آنچه عشق تو بود، آنچه رزم تو بود.

سنفونی رستاخیز، گ. ماهلر

ب

مهماندار با کسی ناپیدا
میان دری جداگانه گپ می‌زند،
بلبلان آواز می‌خوانند در نزدیکیهای
صومعه‌ی قلب مقدس،

***

و لابه‌لای بیشه‌ی خونین می‌خواندند
هنگامی که آگاممنون بانگ بر کشید،
پس بگذار فضله‌های آبکی‌شان ببارد
و ردای خشک بی‌حرمتی را لکه‌دار کند.

تی. اس. الیوت: سوئینی در میان بلبلان (دو بند آخر شعر)

The host with someone indistinct
Converses at the door apart,
The nightingales are singing near
The Convent of the Sacred Heart,

And sang within the bloody wood
When Agamemnon cried aloud,
And let their liquid siftings fall
To stain the stiff dishonored shroud.

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۱. بند یکم. حلقه‌حلقه‌های خالی. یک

فرشته‌ها وقتی به شهر می‌رسند
پشت به ما حوض را می‌پایند
و با چشمهای یاقوتیِ پرندگان هم‌صحبت می‌شوند.
آه درست سربزنگاه
آن گاه که آفتاب
یواشکی سنگ‌لاشه‌ها را می‌روبد
سر بر شانه‌های ما گذاشته‌اند.

فروردین ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۲. بند دوم. حلقه‌حلقه‌های خالی. دو

آواز لکه‌های بلبل
و شاعران پهلوان
از بستر خشک و پوسیده‌ی رود
و درویشانی که چپ افتاده بودند
به نیمکتهای سنگی و چراغ‌برق می‌رسد.
ریسنده‌ی ابدی*
در سایه‌ی بنفش چیزها
کمین می‌کند و خیره
لابه‌لای عمری به هم ریخته
سوتهای بُرنده را می‌شنود.

*رمبو: کشتی مست: «برای من ریسنده‌ی ابدی سکون آبی‌رنگ.»

فروردین ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۳. بند سوم. حلقه حلقه‌های خالی. سه

من در تارهایی که تاریکی را به هم می‌دوزند
اوه خدایا باغی کهنسال می‌شناسم
باغی به صورت ماه.
کرمی که بر دهان افسرده‌اش
سبزینه‌ای نمناک روییده است
با زمزمه‌ی خود جهان را می‌بُرد
و گونه و سینه‌ی زعفرانی‌ام
به کیمیا می‌رسند.

فروردین۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۴. بند چهارم. حلقه‌حلقه‌های خالی. چهار

خودش می‌گوید خسته شدم.
پولکهای اژدهایی معصوم را روزانه می‌پرورم.
گاهی اوقات عصرها که بر خاک بُران لمیده‌ام
اوه، رودررویم کتف روشن می‌شود.
چند تایی واژه را درست به کار گرفتم
وقتی که در طلای منجره‌ات
شمش شدند.

فروردین ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۵. بند پنجم. پیشاشعر پس از شعر. یک

کنار جویبار جیوه‌ی سیاه
در نقره‌های رؤیا فرو می‌روم.
همین الآن
از چهل پلکان سنگی
پایین آمدم
تا به کالبدت بیندیشم
پس از چند روزی که
بر زمین مریض
فرسوده بودم.

فروردین ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۶. بند ششم. پیشاشعر پس از شعر. دو

اکنون
در برج کدر خود
چشم وا می‌کنم:
بر دریای سربی
کلاغ گنهکار
پا می‌کشد.

فروردین ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۷. بند هفتم. حلقه‌حلقه‌های خالی. پنج

چراغ لجه‌ام چرا بر می‌افروزد؟
کوهساری از آینه و گلبن
سایه انداخته‌اند
تا کالبد پرنده و فرشته
با هم غوطه‌ور شوند.

فروردین ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۸. بند هشتم. پس از باده‌پیمایی با اژدها در تموز. یک

و تو را در حلقه‌ای دیدم
خیس و درخشان
که کمرگاهت را گرفته بود.
می‌خواستی پا بیرون بکشی.
آه
چه شعله‌ای
چه اندوهی.
جامه‌ی سبز اژدهایی
چشمهایم را بر خاک می‌بندد.

فروردین ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۹. بند نهم. پس از باده‌پیمایی با اژدها در تموز. دو

میان تاریکیهای آسمانی
آبدانه‌های طلا و جامهای
کمرنگ در خاک محو شدند.
من بوی بیشه‌ها را
که در مه می‌سوختند
به تن گرفتم.
می‌دانستم مقبره‌ای
در کمرگاه کوه
پنهان است.
و سنگهای سخنگویش
همچنان هوا را
می‌پایند.
شبانه در روشناییهای
کوهستانی سیاه
درب چوبی را

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

خواهم گشود.

زهدانی گرم

در آغوش،

و خفتم.

فروردین ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۱۰. بند دهم. در کنار گنبد کبود. یک

آه نسیم کودکی
مرمری درخشان
که هر پاره‌اش
گاهی ما را بیدار می‌کرد
و راه خود را
میان لَجَکیها
کنار جوی وزغها
می‌یافتیم.
بزودی
در دالانهای گرم
به سایه خواهم خزید
سایه‌هایی که ما را
در هم خواهند فشرد.
و در گرمابه

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

آلی عقیم
بر شانه‌مان
فیروزه خواهد نشاند.
گیسمان
دُم اسبی است
که هرگز باز نگشته است.
آن گاه
با لبهای سنگین
و شکفته
هنگامی که
سنگهای شب
یاقوتهای درخشان
می‌شوند
از نو بیرون خواهیم زد
به شهر خواهیم ریخت.

فروردین ۱۳۶۸

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۱۱. بند یازدهم. سپس دیوانه شدم. یک

در کوره‌راههای خورشید
سیلابهای خاکستر.
و جامه‌ی اخگرین
بر تن خندان اژدها.
آن گاه
کبک نری
در دوردستها
و چشمه‌ای بی‌پایان
و پنهان.

اردیبهشت ۱۳۶۸

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۱۲. بند دوازدهم. سپس دیوانه شدم. دو

در کوره‌راههای خورشید
در سیلابهای شکوفه
و سایه
و در گنجخانه‌ای پاییزی
و گسیخته
کبک نری
غبار زمان را
می‌زداید.

اردیبهشت۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۱۳. بند سیزدهم. سپس دیوانه شدم. سه

در آلونکهای زردنبوی فلزی
بدان گاه که حرفهای ف تا ی را می‌ستاییم
بارانی ریز فرو می‌بارد.
پنجه‌هایمان در خاکستر خورشید
نقش می‌بندند.
نیمروزی سایه‌اندود
جایی که سنگهای آسمان
نزدیکمان می‌لغزند
بی‌خیال، بی‌هیچ دغدغه
چشمهای خوشحال را خوب ندیدیم.

اردیبهشت ۱۳۶۸

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۱۴. بند چهاردهم. پس از باده‌پیمایی با اژدها در تموز . سه

و در کالسکه‌ی سیمی
به دودهای شکسته‌ی
رنگین‌کمان
دست می‌یازیم.
آن گاه لکه‌های
دوردست شامگاه
می‌بارند.
به کسی نگو
با چشمهای سنگین
در چمن
خمیر و سایه‌ام را
نگه داشتی
و جیرجیرکها
و ستاره‌های سراسیمه
تندسیم را

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

در ساعتی امن

پذیرفتند.

اردیبهشت۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۱۵. بند پانزدهم. در کنار گنبد کبود. دو

می‌خواهم تماشا کنم
لایه‌های فیروزه‌ای دریایی از گچ را.
آهنگهای خورشیدی صورتم را می‌نوازند.
مارماهی پکر گاهی خود را نشان می‌دهد.
آن وقت آفتاب کرخ می‌شود
و لاله‌ای سوخته
بر سراپایت می‌آویزد.
و نرم در سایه‌ی صخره غنودی.
لایه‌های زمخت دریاچه را مارماهی خواهد جوید.
یکهو قسمت آفتابی کالبدت را
گلابی سبک کودک نواخت.
و هر دو نیمروز و کودک
در آغوشت خواهند غنود.

اردیبهشت ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۱۶. بند شانزدهم. پیشاپیش شعر پس از شعر. سه

آه
خاک سیاه می‌بارد
و لبها غنچه می‌کنند.
آبپاش و نگهبان
خاک سیاه می‌پاشند.
ابرویمان کمان می‌شود
و خال می‌افشانیم.
خالها کلاغند.
کلاغهای دور دور
لجن خورشید را می‌بارند.

اردیبهشت۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۱۷. بند هفدهم. در کنار گنبد کبود. سه

بازی‌بازی با بچه‌ها
بندهای هم را
می‌گسلیم.
مارماهی
گنبد
جمله‌های زیگموند فروید
و شانه‌های قرمز
در آفتابگاه زلال
می‌لولند.
خروش شاهنامه‌خوانی
پرده‌های نورانی
سطل یه‌وری در چمن
شام غریبناک
آبپاش مسی
سرقیلان وَرشُو

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

همه چیز به یک جا ختم می‌شوند:
شاپور احمدی.
دوست دارم
بر خاکستر خیس کهکشان
پاهایم بلغزند.
عنکبوت خشکیده در دام آفتاب
ترانه‌هایی که با بچه‌ها
شکسته‌بسته حفظ می‌کردیم
جوکهایی که بندهای زندانیان
را به هم می‌چسباند
و یکهو همه به خواب سبکباران می‌آمدیم
و خورشید می‌بارید.
بر گلهای قبرستان
پلیس خاکی کیست؟
اجاقهای کور
گردن سیمین در زیر فانوس نفتی
بچه‌هایی که بر کول گذاشتیم
گرمسیری و همجنس
تا از پل شکسته‌بسته
که خانه‌ی باد بود
و صورت عقرب
بگذریم.
شاید بابایمان

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

با کله‌ی گلگون
برای صورت عقرب ستارگان
ترانه بخوانَد.
به یاد فروید
به یاد فروید.
آخر تو ای
به‌آتریچه
کجایی؟

اردیبهشت۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۱۸. بند هجدهم. پیشاشعر پس از شعر. چهار

در رفتیم چند نفری
به گل‌ولای سرخ.
رودخانه‌ی فرو رفته
ستاره‌های فلزی
بالا آورده است.
صدایمان ریگی بود
در هوای شکسته
و می‌بارید
و به صورتمان می‌پاشید
و می‌خندیدیم.
مورچه‌های باران
سوتزنان
می‌ریزند.
آه هر روز
یالهای سوزانی را

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

در گُلستانی می‌جویم.

اردیبهشت۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۱۹. بند نوزدهم. پیشاشعر پس از شعر. پنج

سنجاقکهای پیر
با لبهای گرم
و خنده‌های ریز.
جرقه‌ی خشتهای
دریاچه.
فانوسهای
لجن
درختهای کمرنگ.
نشانه‌های ارزان
و زمخت
در گوشت و خون.
و روشنایی.

اردیبهشت۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۲۰. بند بیستم. حلقه‌حلقه‌های خالی. شش

شانه‌هایت را می‌خواهم
زمزمه کنم جایی
در حاشیه‌ای بنفش
آنجا که زنگ‌زنگ کله‌های قلعی
تنگه‌ی شکسته را می‌بُرَد.
و زیر گلوی دام و دد
لاله‌های حلبی
از نفس می‌افتند یکباره
در روشنایی شانه‌هایت.

اردیبهشت۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۲۱. بند بیست‌ویکم. سپس دیوانه شدم. چهار

تارهایی
که ستاره‌ای
بر سر و گردنت
انداخته است
مرا در خاک سیاهی
نشانده است
که هر روز
می‌جویم.

اردیبهشت۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۲۲. بند بیست‌ودوم. در کنار گنبد کبود. چهار

دو مارماهی سورمه‌ای
پای سنگچین.
سایه‌ی یکی
مال دیگری بود.
به کسی نگو
به هیچ کس.
برای هم
لب و دندان می‌گذاشتند.

اردیبهشت ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۲۳. بند بیست‌وسوم. حلقه‌حلقه‌های خالی. هفت

یازده و بیست دقیقه
چه وقت خوبی
روز دوشنبه
نیمکتهای زرد
در چمن
و ناله‌ی بلبلها
در نفسهای مانده‌ی
پس از مانی.

اردیبهشت۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۲۴. بند بیست‌وچهارم. حلقه‌حلقه‌های خالی. هشت

گلهای سیاهپوش
با زخمهای زیبا
بر چمن.
بلبلی سوخته
به یک سو
می‌نگرد.

اردیبهشت۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۲۵. بند بیست‌وپنجم. در کنار گنبد کبود. پنج

قهقهه‌ی
دو نی‌لبک قشنگ
که تنشان
به هم می‌سابد.
در سایه‌زار گرم
ماه شکافت.
شکوفه‌ها
از لبه‌ی سنگچین
پایین ریختند.
آه
آه
آه.

اردیبهشت۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۲۶. بند بیست‌وششم. سپس دیوانه شدم. پنج

من این را می‌خواستم:
صخره‌ای
که شبانه
خزیده است.
لاشه‌ی نیمه‌گرم ستارگان
بی‌صدا بر بوته‌های براق می‌افتد
و چشمه تا کناره‌های زبر
و گویی دوردست صخره
یکدست و اندوهگین می‌روید:
همین بود هر چه تا به حال در خواب
و رؤیا می‌اندیشیدم،

اردیبهشت ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۲۷. بند بیست‌وهفتم. در کنار گنبد کبود. شش

بلبلی
از مرمر زنده
در رودخانه‌ی سیاه
و نیمروز.
بامهای پاره و بارانی.
لایه‌های سیاه آفتاب
و چمن فلزی
در جویبار.
شکوفه‌های پیر
و سایه‌ای دوست داشتنی
در زمانی بی‌سروته.
چسبیدن
به سنگهای
کف کوره‌راه
و غلتیدن

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

زیر پلکان.

اردیبهشت۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۲۸. بند بیست‌وهشتم. سپس دیوانه شدم. شش

چشم‌هایش را هفت شبانه‌روز
(خودش آزمندانه می‌گفت)
کوبیده بودم
جایی که ماه خالی می‌شد
در خاکستر شهر
بازاری رشته‌رشته
باغی سربی
پرده‌ای چرمی
که هنوز خون داشت
و حوضچه‌ای
که به خرسنگی کیپ می‌رسید
که برای خوشحال کردن دیوانه‌ها
و گدایان سالی یک دفعه کناری می‌رفت
تا از پلکانی که بچه‌های مونگل
با گلهای چشم پلنگان می‌بافند

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

کورمال بالا بخزند
و دل نیمسوزشان را
در کنجی بیاویزند که بوی فرشته‌ها می‌داد.
اینجا هرگز دست‌پاچه نشدم.
می‌دانستم هفت شبانه‌روز
آن چشمها را خواهم کوبید
و ماه خالی خواهد شد
در خاکستر شهری که فرشته‌ها
گناهان خود را در جلد آدمیان
بی‌رودرواسی نشان می‌دهند.

خرداد ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۲۹. بند بیست‌ونهم. در کنار گنبد کبود. هفت

کنج آسمان
غاری درهم ریخته
لانه‌های چکادی سرد.
بچه‌ها همه چیزشان را رو می‌کنند
زیر موهای کم‌پشت و طلایی‌شان.
آن وقت همه چیز به هم می‌خورَد
میوه‌های سخت
گنبد آویزان
سوتی که سکوت در نیمروز می‌نوازد
زووووووووووووووووووووو
و سرانگشتانی که چوبی و پیر شده‌اند.

خرداد۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۳۰. بند سی‌ام. سپس دیوانه شدم. هفت

در بارانِ دم بیمارستان و دود
فردا خواهم گفت
اگر زنده و بیدار بیرون بزنی
آیا همه همین طور چشمهایت را می‌نگرند؟
دستهایت را در خواهی آورد
و در حالی که می‌سوزند
در زیر کمانی سایه‌اندود
می‌توانیم دیگران را مهمان کنیم
و هر نوشته‌ای را بخوانیم
که به این چشمهایت مربوط باشد
چقدر خوشحال خواهی شد.

خرداد ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۳۱. بند سی‌ویکم . پیشاشعر پس از شعر. شش

درباره‌ی
جا خالی دادن
به زمین
و سایه‌ی سفت
وقتی در زیرزمین
مهمان گل و عقرب می‌شدم
بی‌پرده شعری نوشتم.
با تکه‌های زمانی
به رنگ شامگاه
بی‌دردسر
در تاجی که بر پیکرم
زمزمه‌کنان کوبیده‌اند
یک‌تنه شعری خواهم نوشت.
فرصتی بود
بر سنگفرش سایه‌روشن.

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

تا خال‌های کبود را

خارج از شهر ببوییم.

خرداد ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۳۲. بند سی‌وسوم. پنجاه‌سالگی یاس و راز چراغهای خاموش. یک

زن پنجاه‌ساله‌ای که رنگ‌ورویش گل یاس شده است
و با لب پسربچه‌های لوس به صدا در می‌آید،
هر روز عصر بر سنگفرش حاشیه‌ی شهر
بر خاکه‌ی پولک ماهیها
و در سایه‌ی اندوهبار شهری که بر پهنه‌ی لغزان زمین می‌غلتد
چنین خودمانی پند و اندرزم می‌دهد:
می‌خواهی برایم شعر بگویی؟
شعر چه جوری است؟
چرا نرفتی قرتی بشوی؟
من هیچ وقت اهل این چیزها نبودم.
خب چه فرق می‌کند؟ بابام شهنامه
مولوی نه، و هفت پیکرش
همیشه گوشه‌ی اجاق بود.
کی سواد داشت؟
یارو گبره اگر سالی یک دفعه

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

رد می‌شد، یک چیزهایی برایمان می‌خواند.
اینها که تو می‌گویی، بچگانه‌اند.
هیچ کس باورش نمی‌شود
زن پنجاه‌ساله‌ای
رنگ‌وروی یاس گرفته باشد.
حیوونکی لبش ناودانی قهوه‌ای دارد
مثل پسربچه‌ها
که تشنه توی آفتاب نشسته باشند.
و هر روز در سایه‌ی دلگیر شهری
که زمان و آسمان را خردخرد می‌خراشد
سخت عاشق می‌شود.
حالا آسوده از شاعر خداحافظی می‌کند و می‌رود.

خرداد ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۳۳. بند سی‌وسوم. سپس دیوانه شدم. هشت

صبح خاک‌اندازخاک‌انداز از بالای سرم می‌گذرد.
وسط شیشه‌خرده‌های هر ستاره‌ی نزدیک
حوضی می‌تراود همرنگ چشمهای زهره
زیر پله‌های کچوکوله‌ی درمانگاه.
آنجا می‌گذاشت تا ته مردمکهای خسته‌اش را
دیوانه‌ها و کارتن‌خوابها و بینوایان بپایند
و آن گاه مفتکی به خاطر دلی شکسته
عینکی خوشگل به آدم و غیرآدم می‌بخشید.

خرداد۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۳۴. بند سی‌وچهارم. حلقه‌حلقه‌های خالی. نه

من تا به حال ندای درهم چشمه و شن و بلبل را نشنیده بودم.
جلو سایه‌ی نردبان چوبی بر حوض کهنه
چهره‌ی دخترکی اندوهگین را به جا می‌آوردم
که سایه‌ی مشنگش را بارها
در لیموزارهای گرمسیری دنبال کرده بودم.
و گنجشکها بر فِنسهای خنک
به شیارهای لب پایینش
تیز می‌شدند.
اکنون بی‌دغدغه گوش خوابانده است
به همهمه‌ی جوراجور زمین
(و این او را خسته می‌کند)
نالیدن بینوایان و بزدلها
و زن و مردهای فراموشکار لافزن.

خرداد ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۳۵. بند سی وپنجم. در کنار گنبد کبود. هشت

پاس اول شب
(که در پنج‌سالگی دیده بودم
زیباترین فصل شبانه است)
پس از شنیدن زنگ یا سوتی
که برگهای سایه‌روشن چراغها را لرزاند
من خود به‌عینه گرچه یک عمر هیچ نقشی در
دلشوره‌های عصرانه نداشتم
بخاری دیدم مهتابگونه
سایه‌ی آن پری که آهسته از نماز بلند شده بود
و گنگ در حیاط خلوت به سوی گل‌محمدیها می‌خرامید.

خرداد۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۳۶. بند سی‌وششم. سپس دیوانه شدم. نه

خوشحال شدم جاده‌ی شنی را تمام شب با هم در خواب می‌ریختیم.
و از نو شروع می‌کردیم در کناره‌ی آن بوته‌ها.
و چراغ‌برقهای کوتاه را با سریش بر می‌آوردیم. خوشا به حال ما.

خرداد۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۳۷. بند سی‌وهفتم. در کنار گنبد کبود. نه

سریدیم بر پوست سفت یوزپلنگ وقتی چمن به رنگ نیمروز در آمده بود.
ما بر گچهای سرد نیمروز سوتکهایمان را به صدا در آوردیم
و از آنجا سُرسُر بارانهای سرگردان را در راه شیری تماشا کردیم.
از برِ پرچین بنفش سر در سیلابهای بنفش کهکشان می‌کشیم.
در گل‌ولای آفتاب می‌لولیم با چشمها و گیسوان درخشنده بر سیمان نیمروز.
می‌خواهیم نزدیک شویم به گنبدهایی که بوی پروبال پرستو می‌دهند.
هیچ وقت درست این گنبد را نگاه نکردیم. هر روز رودرروی هم
می‌نشینیم. روزانه ما را خیس می‌کرد.

خرداد۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۳۸. بند سی‌وهشتم. در ستایش سایه‌ی به‌آتریچه دِی پُرتیناری یک

وقتی ناشیانه در سایه‌ی هراسانت نشستم
خشتها را به یاد آور به‌آتریچه‌ی الف، فرشته‌ی نخستین.
دو صخره را می‌بویم که گنجشکان کبود
در مه شبانه به شکل خود در می‌آورند.
صخره‌های سهمناک هوا را می‌بُرند
همان طور که رشته‌درختان از بالا می‌غرند.

*Beatrice Dei Portinari به‌آتریچه دِی پُرتیناری از اهالی فلورانس، زادروز در ژانویه‌ی ۱۲۶۶، نخستین دیدار دانته از او اول مه ۱۲۷۴، دومین دیدار ۱۲۸۳، با مردی به نام سیمونه دی بردی ازدواج کرد، مرگ نابهنگام در بیست و چهار سالگی(۱۹ ژوئن ۱۲۹۰).

به‌آتریچه یعنی کسی که به رستگاری ابدی می‌رسد و همچنان که مورد مهر خداوند است خود محل صدور فیض الهی است.

دانته آلیگیری کتاب سرآغاز زندگی (زندگانی نو) را در عشق به‌آتریچه نوشته است.

خرداد ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۳۹. بند سی‌ونهم. پس از باده‌پیمایی با اژدها در تموقهار

آن شیر سرخم در میانه‌ی زمین سراسیمه.
زنبقهای سفید را می‌پایم در کوره‌ی دود و مطبخی سیاه.
غباری از ستارگان غمزده بر چهره‌ی پریزادگان گرمسیری
و سایه‌ی ابری سنگی بر سکوی نیمروز.
عنکبوت بهشتی‌ام برکه‌های گوگرد را در چمنزار برشته‌ی دوردست
چشم‌بسته با پنجه‌های کم‌خون و مهربان می‌خراشد.
جایی خالی و تاریک در پیله‌ی زمین و زمان
جانی طلایی، سنبله‌ی داغ
رشته‌های ابدی را بر صورتم می‌کشد.
آه خوب نگاه کردم به صدایی تکه‌تکه
تخمهای سنگی کنار رودخانه
مهی سیاه و تارومار برای قایم شدن و خوشخیالی.

خرداد ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۴۰. بند چهلم. پس از هزار و یک شب. یک

می‌خواهم تمام خاطراتم را به شکل نوشته یا هر جور دیگری که پیش می‌آید، یادآوری کنم رودرروی گنبد یا تُنگی که براده‌های چارگانه‌ی زمان و زمین را می‌سوزانَد، بی‌شتاب همان طور که یکدست تا بدنه‌ی نشیمنگاه و قالیچه‌ی نخکش ریخته می‌شود. و سکوت قالبی گس و بی‌صدا ترتیب داده است تا پس از بستن نماخانه و ستایش صورتی فلکی، غزلی حتی در یک کلمه یادداشت کنم، ساقیا.

تیر۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۴۱. بند چهل‌ویکم. پس از هزار و یک شب. دو

اتاقکهایی حبابگونه بودند و جفت که به هم راه داشتند و آخرسر از آفتابی کم‌جان انباشته می‌شدند و بارانی چندروزه به نوبت در آنها می‌تاخت تا سرانجام نمکزار و خطمیهای جلو دکانی بسته می‌درخشیدند. آه، آنجا بازی کنیم.

تیر ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۴۲. بند چهل‌ودوم. پس از هزار و یک شب. سه

و موها را از خزه و حنا پر می‌کرد. رخسار لالمونش لطف و درخششی مات داشت. دعایی را با هم زمزمه کردیم. یقین داشتیم زُهره با تاج سرشکسته‌اش بی‌چشمداشتی مرغزار گرمسیری را می‌پاید: آنجا که ورزایی پیر و درهم شکسته در عرق موج و ولرم پیکرش با خود ور می‌رود و از یک سمت، سایه‌ی خاکی دنیا جزرومد می‌کند. آن سوت را چه کسی می‌نوازد در نیزار سوزان؟

تیر۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۴۳. بند چهل‌وسوم. پس از هزار و یک شب. چهار

بروبچه‌ها نوبتی از آستانه‌ی سراب سوتی می‌نوازند. دهکده‌ای با آلونکهای کوتاه در کناری. آن گاه در سایه‌ی پسینگاهی، با چشمهای درشت و چخماقی همدیگر را پیدا کردیم تا بازی کنیم.

وقتی گم شدم، کلید سراب را زیر سر گذاشتم و تا صبح به سوتی اندیشیدم که در آغاز یک نت بود، نتی که می‌شود به صورت سنگ در آید و آن را پرستید.

وقتی چتر خلوت شد، آرام پرندگان تشنه بر خطوط بی‌یار نشستند و با صدای گرفته هم‌صحبت شدیم.

تیر۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۴۴. بند چهل‌وپنجم. پس از هزار و یک شب. پنج

در برکه‌ی هوایی آتشین که در غبار حلقه‌هایش یوزپلنگ و خرزهره دیوانه‌ی هم می‌شوند، فردایی بارانی، سه‌شنبه‌روزی ماتم زده، در گور خواهم خفت ، در سایه‌ی قلبی آتش‌پرست که در آغوش سرخگلهای فاضلاب کز کرده است. من قربانی آخر هستم. می‌دانم چند تکه‌ی پوسیده‌ی هنوز اطراف جاده باقی مانده‌اند. ما همگی از وسط مه می‌گذریم. چند برگه ضمیمه‌ی شعرهایی که معلوم نیست چگونه بی‌اختیار و الکی نوشته‌ام، از بدنه‌ی مچاله ی خود بیرون می‌کشم و زیرچشمی می‌بینم: آدم نخست، آدم دیگر، آدم بعدی، آدم چندمی، و شرمناک به درختانی ناچیز که یواش‌یواش در غبار سحر خود را نشان می‌دهند، سر می‌کشم. بهتر است کمک کنم همه چیز درست انجام بگیرد بدون آن که هیچی هیچی فراموش شود. خیلی چشمداشتها را آشکارا یا توی دلم پاسخ داده‌ام. بلاخره روزی با جوک هم شده همه چیز را بگویم چی؟ و در جلدی مسخره هر روز می‌ستایم یکی‌یکی همه‌ی شما را. آدم چندمی و چندمی و چندمی. این نخستین شبی است پس از هزار و یک شب، پس از آخرین شب .

تیر۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۴۵. بند چهل‌وپنجم. پس از هزار و یک شب. شش

در این نخستین شب می‌خواهم دری بگشایم، توری سیمی، و همبازی سنگواره‌ای ابری شوم که سایه‌اش هوا را می‌گدازد. دَم خانه‌های کوتاه می‌پلکیدم. توی روز روشن خیلیها از جاندار و و مرده و پریزاد با نَفَس و سینه‌ی ستبرت بارور شدند. ماه وقتی سفید شد، خواهد غلتید میان برکه و سرانگشتانت را با غبار خود خونین خواهد کرد. اکنون نوبت من است که پوستم را سیرسیرکها بجوند. الف‌بچه‌ها به گوشم خواهند آویخت تا با هم به جویبار عقیقه‌ای در غلتیم که غریو سهمناکش لبه‌ی ماه را می‌بُرد. اکنون می‌خواهم به خانه‌ی خود باز گردم در شنهای لیزی که فرو می‌روند، و خوابمان سنگ می‌شود، و روزی ما را خواهند خراشید.

تیر۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۴۶. بند چهل‌وهفتم. پس از هزار و یک شب. هفت

لاشه‌ای بیش نبودم در چل‌سالگی و زیر آفتاب نیمه‌شب جان طلااندود تو را می‌پرستیدم. آن گاه با گوشهای بسته به روح غبارین سنگ تکه دادم، به سایه‌ی بارانهای صدساله‌ی کهکشان. آه بگذار به یکی از شهرهایت پا بگذارم، و قلعه‌هایی که روزگاری هر کدام دلی شکسته بودند. امشاسپندان به آبادانی و پاسداری صورت باغچه‌ای می‌پردازند که روزی از کنارش خشنود رد شدی. خاکستر جهانی سپنجی را که روزی نگریستی، بر دیدگان غمزده‌ام می‌کشم. آخر ای خداوندگار، با چه اندامی مرا روزی به یاد خواهی آورد؟

* امشاسپندان یعنی جاودانان مقدس. در آیین زردشت اورمزد نخست امشاسپندان را می‌آفریند. این مهین‌فرشتگان شش یا هفتگانه جلوه‌های اورمزد به شمار می‌آیند.

تیر۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۴۷. بند چهل‌وهفتم. پس از هزار و یک شب. هشت

سنگهای ابر چرا تکه‌تکه در خانه‌ای نو می‌غلتند و رودی گل‌آلود؟ و ابرها قهوه‌ای می‌شوند. برگهایی خشکیده، و باران را بر سنگفرش نیمروز بی‌صدا با سرانگشتان می‌خراشم. گلبرگ کهنه بر سینه‌ی آدمیزاد پوستی سفت و قهوه‌ای است و هوا را تند می‌بُرد. آن گاه بر لبه‌ی سکو خاک‌اندازی از براده‌های حلقه‌ای فرو ریخته بر کالبدی یکه در نیمروز را می‌بوسم. آه، پوسته‌ی زرین جانت را با پرندگان و سایه‌های کیوسک می‌جویدی. آفتاب خنک شد. در فردایی بارانی از رؤیا و عاج مهمان ژنده‌ای شدم در کناره‌های خردلی و براق خاکی بهشتی.

تیر ۱۳۶۸

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۴۸. بند چهل‌وهشتم. کنار گنبد کبود. ده

دست‌کم بگذار بگویم گنبد خوشبوی نیمروز را از داخل تراشیدیم.
کفتری سیاه تلواسه‌ی نیمروزی‌مان را می‌شکافت.
پلکان سکوت را زنگوله‌های مفرغی نواختند.
بر نیمکتهای سوزان سراب نشسته بودیم و خمیر پاکی می‌سرشتیم.
آن طرفتر چشمه‌ای شبانه بود که جنهای زیبا و شرورش بر گُرده‌ی پسربچه‌ها آل می‌انداختند.
حالا که بوی آدم می‌دهند، می‌خواهم تندیس عرقریز کورش و داریوش را دور از بیگانگان ببوسم.
تنها گاهی صدای چرخی می‌آید، چرخی در آفتاب. و کسی لب جوب نیامد.

تیر۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۴۹. بند چهل‌ونهم. پس از باده‌پیمایی با اژدها در تموز. پنج

شرط می‌بندم در حالی که پوستش بر جان و دل درخشانش سنگینی می‌کند، هنوز عاشق سایه‌ای است که روزی آهسته از کنار آفتاب گذشت.

سنگهای بی‌امان پنج گاه باریدند.

زوزه‌ی کلوخهای پاکیزه‌ای که بوی ناخوشی می‌دادند، آسمان را می‌کوبند و باز می‌گردند.

می‌دانست تا اندازه‌ای قوسی کبود شده بود شبیه گل‌محمدیهایی که پسینگاه هر روز پریِ سوگواری به آنها سر می‌زده است و چه بسا دیگر به شهر نیاید.

تیر۱۳۸۷

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۵۰. بند پنجاهم. آن که گاهی از خاک توران آهسته می‌رسد. یک

جایی‌ست در آبرنگ‌های نیمروزی که همیشه چند تایی از شاعران نوآهنگ در بارانِ بنفشه و سنگریزه بر نیمکتها می‌نشستند و با کمرویی پسرانه‌ی خود روی چند جمله‌ای که به شکل هاله‌ی گل‌محمدی و آجر گداخته و سکه‌ی سیاه روی شانه‌های کوتاهشان می‌افتاد، انگشتان زیبای خود را می‌کوبیدند. آن وقت غش‌غش می‌خندیدند.

وقتی زمین خواب بود، بروبچه‌ها باز هم توی آبرنگ مرزی با دوچرخه‌ها و تکه‌های زمختی که بر شانه انداخته بودند، به هم می‌رسیدند. ما عاشق سکوهای شکسته‌ایم. این همان وقتی است که پلکمان زبر و بنفش می‌شود. خاکی است از توران‌زمین که بر چهره‌مان می‌بارد. شور است و مزه‌ی خون و آفتاب می‌دهد.

بایستید تا سرشانه‌های قلعی خود را دورادور آفتابی کنم.

تیر۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۵۱. بند پنجاه‌ویکم. در ستایش سایه‌ی به‌آتریچه دِی پُرتیناری. دو

سینه‌ام شکافت.

کالبد خوبت را عمری می‌جویم تا پسینگاه در ایوانت بیاسایم. و همه چیزم به هم خواهم ریخت.

آیا باید خونسرد و با نثری بسیار ابتدایی همه چیز را شرح دهم؟ و چقدر از این کار لذت می‌برم، تا اینکه شعری سخت بپردازم و از دست بروم. بنابراین گوش فرا دهید:

در آغاز شامگاه وقتی بخت یا هر علت سهمناک دیگری یاری‌ام کرد تا همنشین او شوم، راستی در آن وقت خوش که مانندش را ندیده بودم (و البته دریافتم چگونه از آن پس برخی تجسمات انسانی را درک کنم، چون ترانه‌های مردمی، هفت‌خوان رستم، منطق‌الطیر، کاشیکاری و .....)، حواسم یک‌به‌یک داشتند از جا کنده می‌شدند و اگر غلو نباشد باید بگویم جابه‌جا می‌شدند.

کوهساری دریایی بودم که ستاره‌ای با زوبین درخشنده‌ی خود بر کوهانش می‌سوخت. و این چشم‌اندازی بود که در نوجوانی، یعنی همان دورانی که حواسم پرداخته می‌شد، وقتی مجالی پیش می‌آمد، به دیدارش می‌شتافتم.

شب و روز را در می‌یافتم و گاهی که از خود خسته می‌شدم، تن به آسمان می‌سودم: سپهری مهربان و دلیر، و تنگ درهم می‌فشردم.

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

یک لحظه همه‌ی صداها می‌ایستادند و پریزادی درمانده غبار چشمه‌سار سیاهی را می‌سترد.

تیر۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۵۲. بند پنجاه‌ودوم. سنگهای شیرین‌بهار

و کورسوی ماهیهایی که رد ستارگان را می‌گیرند
ریشه‌هایم را روشن می‌کند.
و پوست چشمه لک می‌اندازد.
کوه هزاره‌ای از سنگ است.
من فرصت داشتم به دره‌های دوردست بازگردم.
و زرق‌وبرقی که ماه به پیشانی و لب و دندان هر کسی می‌بخشاید
حتی بیشه‌ی سربه‌تو را می‌درخشانَد.
قلب من پاره‌ای طلاست که گورم را روشن نگه می‌دارد.
در کوهی به سر می‌برم که از آسمان نمی‌بُرَد
مگر نابهنگام که برگچه‌های براق ماه
جسته‌گریخته قلعه‌های سر در هم کشیده را می‌شکافد.
نمی‌توان ساکت نشست
به همراه توله‌سگها و جاجیمهایی از انار و سورمه
و کبکهایی که همسوی اناربنها
به تکه‌ای آفتاب در پوسته‌ی خود می‌اندیشند،
کبکهایی که سرِ چشمه کاسه‌ای آب پیشکش می‌کنند

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

و در چشمهایشان هر روز عصر کهکشانی کهنه می‌شود.
پروردگارا،
خوشحال و خاکسار می‌خواهیم روستایی این‌چنین را بستاییم.
زر-ورقهای تکه‌تکه‌ی ماه ظرفها و دندانهای جلو و سرمچها و بناگوشمان را می‌آرایند.
با چشمهای خفته در گور، تیغه‌های مسی ماه را خواهم گرفت.
مزه‌ی ستارگان و چشمه از پنجه‌های پا و دایره‌ی ناف تا بناگوش شادابم را خواهند لرزاند.
بخت خواب‌آلودم شیری خواهد شد
آویخته بر کوهان ورزایی طلایی.
گورم شیری سنگی خواهد شد
چشم‌به‌راه خرزهره و مهتاب.
و صبحگاه هر چه را در خواب از سر گذرانده بودم، در تنگه‌ای دیدم.
دیواره‌ی خنک را خراشیدم.
پوستم خشنود است
همچنان که بلوطهای آن سوی تپه‌ها.
من همه‌ی قهوه‌ایها را می‌بُرَم.
قهوه‌ایِ صدادار کبکی است بر سر چشمه.
بگذار روی چشمهای هم را ای شبانگاه دراز، بگذاریم.
آن گاه بازوانت را آهسته خواهم دید کنار چشمه.
برق بناگوش و زنگوله‌ها
در سنگریزه‌های مسی و تیغ و نمک
ناگاه آشیانه‌ی پرندگان و زنجره‌ها را بر می‌افروزد.
می‌خواهم فریاد بکشم. قاف قاف. قاف کجاست؟
و تیغه‌ی ستاره‌ای پرت در بیشه‌زار زانویم را چزاند.
اکنون برگ‌برگِ برودوشت شروع کرده است بر تنه‌لشم بی‌وقفه ببارد.

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

می‌خواهم سامانی بگیرم در سایه‌ی کوه و تنگه.
بزودی سیلابهای دوردست
پس از شکافتن ردپای پلنگها و کور و کر کردن خروسهای بی‌خیال
یک لحظه گیج به تنه‌ی بلوطهای برآمده در صخره‌های بی‌درد خواهند آویخت.
آن گاه در شنزار بنفش شامگاهی نشستم
با چوپانها و فرشته‌هایی که با گل‌ولای ستارگان
زخم پایشان را پوشانده بودند.
چوپانی که لبهای باریکی داشت، فرشته‌اش را با اشاره‌ای به من سپرد
اما نتوانستم او را که اولین بهاری بود که با مردها می‌خواست تا آخر دنیا را بگردد، در آغوش بکشم.
شبانه (گوش شیطان کر) رستم و اسفندیار را نوبتی می‌خواندیم.
همیشه پشت سرشان زیر بلوط، باباطاهر را با سایه‌ها و سوت غمناک مارها و ریگهایی که بیهوش می‌غلتیدند، از نو می‌سرودم.
.....
و گریان در کوهساری از زمین و زمان پناه می‌گرفتم.

*شیرین‌بهار همان کوچنشین شیمبار است در اندیکای مسجدسلیمان.

مرداد۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۵۳. بند پنجاه‌وسوم. آن که گاهی از خاک توران آهسته می‌رسد. دو

آن که دورادور سکه‌اش را دست می‌ساید، نیای جوانمرگی است که با کاکل اخگرین خود در راهروهای تودرتو و بیشماری که به مزارگاهش ختم می‌شود ، بارها (گو اینکه به هیچ کس) سر می‌جنبانده است، اما لبخندش دهانش را می‌ترکاند. از آن روز به بعد خروش مغان ما را در جای خود (پارکی در غروب شهرستانی تار) میخکوب می‌کند.

تکه‌های سنگ سوخته را برق می‌انداختیم. شاید دسته‌ای دغلباز بودیم که سکه‌های دستساز را زیر سر می‌گذاشتیم و در پرتو چاهها و ستارگان کهنه می‌خفتیم.

هر سکه‌ای را که مزه‌ی خون شور می‌داد، نشان دیگران می‌دادیم و اغلب زیر دستهای پهناور ماه و یا کنار سنگ‌نشانه‌ها می‌خواندیم.آن قدر فرز شده بودیم که چشم‌بسته با هر چیزی که دم دستمان می‌رسید (اندوه، اندوه، کبک، برج، ترکه و واژه‌ای کوچک) سکه می‌تراشیدم .

می‌دانم آن نخستین سکه که برقش چشم آهوان را پاره کرد، جمله‌ای بود که یک روز عصر (پنج‌شنبه‌ای نیمه‌تعطیل) بر شانه‌هایمان خال انداخت.

شبانه نشستیم و یکی‌یکی سوگ سیاوش را خواندیم. از آن به بعد هر کداممان برای هر سکه و جفت چشم و کودک و سپیده‌دم شعری می‌پردازیم که معلوم نیست از چه کسی است، و بی‌شک کسی، پیشاپیش، همه را گفته است.

مرداد ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۵۴. بند پنجاه‌وچهارم. آن که گاهی از خاک توران آهسته می‌رسد. سه

چرا شعر نزد ما سنگ شد آن هم بیگاه بر نرده‌هایی که غباری از نارنج و لیمو آنها را گرفته بود؟ سنگها آن قدر زود شنیده‌ها را فراموش می‌کنند که شهری در پناه خارهای سیمدار سراسر لهیده می‌شود.

وقتی شانه‌هایمان از قلع و آفتاب سنگین می‌شدند، یالمان با نسیمی در کمرگاهمان می‌لغزید. من خود از بچه‌های آن دیارم که ستاره‌هایش هر روز پایینتر می‌آمدند تا نزدیک چاه آتشین خود را خنک کنند.

گلستانِ آسفالت را می‌بریدیم و سر پا پشت سر هم چند شعر کوتاه می‌نوشتیم. این چیزها را فقط بر روی نیمکت می‌شد خواند، آن هم چند نفری با چشمها و بینی داغ در وقت و هوایی یکه. و می‌خواندیم. و اگر نثر بود یکه و یکتا بود. آرام راه خانه‌های خود را می‌جستیم بدون گشنگی و درماندگی. آن وقت تازه حوضهای همیشگی را در خواب می‌دیدیم.

ردخور نداشت. برگزیده می‌شدیم. از هم نمی‌ریختیم. روی و جانمان هیچ وقت سیاه نمی‌شد. خود را می‌پاییدیم. سنگی هزارساله بودیم. چشممان زبر و بنفش بود. و خیس و گیج در بارانی چرب و ولرم می‌خندیدیم.

مرداد ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۵۵. بند پنجاه‌وپنجم. در ستایش سایه‌ی به‌آتریچه دِی پُرتیناری. سه

و از هم نمی‌ریختیم. با تکه‌های لت فانوس را آتیش می‌زنند. آنجا پلکمان زبر و بنفش می‌شود. و شوخیهای بلندمان راه به جایی نمی‌بَرَند.

سرابی که همیشه چشم به آن داشته‌ایم، یک طرف آبادی ناچیز و کوتاه را می‌بُرَد. و بزودی به جایش قلعه‌هایی نیمه‌ویران از نمک و آهک بر جا خواهد ماند. اینجاست که در آغاز، سایه‌ی گلگونت نفسم را می‌بندد تا گنگ و خوابدیده باقی عمرم تنها به یک کار بپردازم: قلب.

صدای چیست می‌آید؟ شب با کاروان کولیهای نشئه و چشم‌عاشق بی‌رودرواسی بار می‌اندازد. در این وقت تنگ می‌توانیم از آنها یاد بگیریم با خارهای سیمی ستاره و گل ببافیم. می‌خواهم به سبویی که جا نخواهند گذاشت، پیشانی‌ام را بچسبانم و غبار آن را ببویم.

زباله‌های خود را پنهان می‌کنیم تا چندتا چندتا با دوست و آشنایان خود با دوچرخه یا پیاده، شنگول همه چیز را تمام کنید و بچه‌های خوبی شوید. من روزی نیک را شناخته‌ام، روزی همیشگی. بر پلکان سراب در خاکستر نشسته‌ام. به قلب خود می‌نگرم. و نمی‌توانم گریخت. آن گاه سایه‌ات پوزخندی خواهد زد که بیم دارم از هستی و رؤیایت کاسته شود.

گوشه‌ای از هستی فرو می ریزد و کاکلی که می‌پژمرد. می‌دانم پس از این همه زاری یک

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

لحظه چشم می‌بندم تا کودک و سپیده‌دم زانو به زانوی هم نخستین بار در گل‌ولای بیاویزند.

مرداد۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۵۶. بند پنجاه‌وششم. در ستایش سایه‌ی به‌آتریچه دِی پُرتیناری. چهار

گاهی چهره‌ای ناشناس می‌بینم که بی‌واهمه در تاریکجایی بلند می‌خندد، چهره‌ای بی‌شباهت به به‌آتریچه اما دوست داشتنی، برای اینکه ممکن است روزی لحظه‌ای در کنار به‌آتریچه درنگ کرده باشد، بی‌آنکه همدیگر را نگریسته باشند.

این است شهبازی سفید در خیابانی یکسویه که *ناکهان* صدایش را می‌شنوم: سیلابی که بچه‌ها هرساله انتظارش را می‌کشند. و گاهی آن چنان دیر می‌آید که دوران بچگی‌مان به پایان می‌رسد و نابهنگام آن هم در چنین ساعتی پس از خنده‌ای بکر آغاز می‌شود.

اکنون غبار و نمکی را بر دوش خود می‌بویم که حتم دارم همچنان که به‌آتریچه از سرابخانه‌ای بهشتی و ناشناس می‌گریخت، با خود آورده بود. و من همه عمر به جز اینکه رنگ و مزه‌ی آن را در نوشته‌ها و رمزها و خوابها آموخته بودم، کم‌کم صوت و حرف آن را نیز می‌شناختم. بنابراین حاضرم قسم بخورم همین جا زانوانم را بر زمین خواهم گذاشت، غبار سیاه ماه را بر تن خواهم گرفت، دست خواهم کشید بر سایه و غبار شهبازی که دیگر سر از پا نمی‌شناسند. پنجه‌هایش می‌جنبد. چنان هشیار است که می‌فهمد هیس‌هیس کوتاهش غریوی خواهد شد که چشم و گوشم را خواهد درید. و این سیم آخر است، جایی که می‌توانم خاموش در خلعتی آسمانی بیفسرم.

مرداد ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۵۷. بند پنجاه‌وهفتم. شکار شاهباز سفید در قلعه‌های آینه‌ای تاریک. یک

کوهی در جانم دمیده است.
کورمال رگه‌های تاریک را آن چنان سودم
که نزدیک بود خاکه‌ی پوستم بوته‌زار عقرب و پولک را بر افروزد.
آن گاه به یاد آوردم
با تفریقهای شرم‌آورم سرراست کناره می‌گزیدم از گنجهای زنده‌ی دره
حنای گیسوانی که در زیر گلو به هم گره می‌خورند
دودی که بوی موهای سوخته‌ی پلنگ می‌دهد.
می‌خواهم تا صبح صورت فلکی بی‌رمقی باشم بر چکادی نه چندان دور از سایه‌ی
شیرهایی سنگی
که در جلبکهای شعله‌ور با گنجشکان دم سحر بازیگوشی می‌کنند.
لب برگ بیدی‌ات را در میان هزار برگ می‌جویم
و زادبوم خود را فراموش می‌کنم.
و شبانه در دهکده‌ای از سنگهای آتشین و داروبرگ و سایه‌های درشت چشمه‌ها
در شبی از هزاران شب سرگردان غنودم.
از پشت روزنه‌های خاکستری

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

می‌دیدم شادمان در جامه‌ای ارغوانی و کهنه
ترانه‌ای غریب می‌خواندی و به خود نوک می‌زدی.
از زیر ابروان شکسته‌ات شاهرازهای تکیده را پی می‌گرفتی.
بیم داشتم مبادا نسیمی از منجلابهای دوردست غصه
بیراه به تنگه‌ی بلوطهای خلوت بکوبد
و اندکی از هوایش بازگردد و کاکلت را پژمرده کند.
برای همین بود که در راه تا مدتها سر به زانو دوخته بودم و می‌گریستم
و گمان نمی‌کردم روزی آه و فغانم به پایان برسد.
و به‌خوبی می‌دانستم عمری دراز می‌بایست کنار پرچین ستارگان فروریخته و شمشهای آفتاب و تخمهای شگفتی که هنوز سنگ بودند، پرسه بزنم و شبانه بر صخره‌های درخشان سرابی که سوت مارها را می‌نیوشند، با شهریارهای کوچولو بازی می‌کنم، آنها که بدون ترس سر بر دوش صخره‌ها می‌گذارند و با روشنایی فرشتگان صحبت می‌کنند.
بی‌اختیار به سایه‌ی شهباز سفیدی پرداختم که در قلبم غلتیده بود و اندکی آن را شکافته بود. عرق سبزی در پشتم نشست. خود را در نمدی پیچاندم و پذیرفتم که هر بار به سوی تو نگریسته‌ام (در حالیکه وانمود می‌کردم جای دیگری را در نظر دارم)، صورتی تازه دیده‌ام. و ناگزیر لابه‌لای پرسشهایی دیگرگونه با سماجت از کسی دیگر در می‌یافتم آن که همین دم تازه بالیده است، به‌راستی کیست.
هیچ رودی پیدا نبود. بر سنگهایی که هنگام گذشتن از رودخانه آنها را یکی‌یکی فراموش می‌کردم، خاکی آتشین که بوی سیمرغ می‌داد، بناگوشم را برافروخت. قاف، قاف، قاف کجاست؟ سایه‌ی گداخته‌ی بهار می‌خرامید. بر لبه‌ی برکه‌ای که در ریگهای بنفش شامگاهی شهبازی سفید به جا گذاشته بود، به زانو در آمدم. می‌دانستم سنگهای ناشناس آن را جک و جانورهای گشنه و پریشان و بروبچه‌های بازیگوشی که هر کدام شهریاری کوچولو بودند، کنار بلوطهایی گذاشته بودند که در آذرخش سنکوب کرده‌اند، در رؤیایی درخشان که زادوبوم آنها را یکباره به فراموشی سپرده بود.

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

و در این وقت خوش چراغ را شهباز سفید در آستانه بر افروخته است.

مرداد۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۵۸. بند پنجاه‌وهشتم. شکار شاهبازی سفید در قلعه‌های آینه‌ای تاریک. دو

صد شب زمستانی (قسم می‌خورم) هیکل زمخت زمین در گوشم می‌کوبید و مات بودم و نمی‌رمبیدم.

کم‌کم چراغ‌برقهایی را از یاد می‌بُردم که زیرشان بازیگوشانه دانه‌های درخشان انار را به اشاره‌ی پیردختی زمردین از خاک بر می‌چیدیم.

بیابانهای سیمرغ می‌باریدند.

و سیلابهای درخشان بلوطزار کوتاه را از وسط خراشید.

یک شب که همه چیز خود را رها کرده بودم تا هر جا که بخواهند بلغزند

فرشته‌ای که یک پایش را آذرخش با عقربی زخمی خال انداخته بود

همراه برادر ناتنی خود که بر پیشانی‌اش فقط پانزده سال زندگی در این جهان نوشته بودند سراسیمه به خان‌ومانم خزیدند. فرشته نشست و با سینه‌ای ستبر، خندان همه چیزم را یکی‌یکی ستود.

و هر سه که یکی‌مان دیوانه بودیم، پا دراز کردیم و به یکدیگر و زمین می‌نگریستیم.

شب نخست همان طور که برگ‌وبار بلوطها، تروتازه بر می‌افروختند، پلکهایم سنگین شدند. در لاک خود تپیدم و کَنده نمی‌شدم. آنجا گوداب خود را مزیدم: تلخ بود. و فرشته آن سوتر بر سنگی جامه‌های پریشبی خود را می‌شست.

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

و فرشته این بار سرد و بزدل بود. شاید یک روز آپاندیسش آن چنان سفت خواهد شد که
گیسوان مارگونه‌اش بر صخره‌های تاریک خواهند سرید و با غریو بی‌بازگشتش همه‌ی جنها
و شیاطین به دره خواهند ریخت تا سنگ شدن بی‌بدیل او را تماشا کنند.
نوروزشبی بود و در کوره‌راهایی که سربه‌تو در می‌نوردیدم، گاهی شبانی خوابگرد یا سربازی که
ورطه‌ی خندقی را پاس می‌داشت، زمان را بیمناک (با زبونی) می‌پرسیدند.
در زیر سیمهای هوا بی‌خیال و خنگ به سه‌راهی ژرفی رسیدم که در بریدگی چشم‌اندازش
دهکده‌ای خاموش لمیده بود.
و تکه‌هایی زنده از رود و آدمیزاد در سایگاههای پراکنده می‌جنبیدند.
حاضر بودم سالها در خاکستر بنشینم و به پنجه‌های سرد و نزار فرشته بیندیشم.
ناگاه بی‌سروصدا اتومبیلی از غبار راه بیرون آمد و کمی جلوتر در فرودست نگه داشت. هرگز
چشمهای مات و گریان راننده را فراموش نمی‌کنم. و سه کبک حنا بسته در توری سیمین
به همدیگر خودفروشی می‌کردند، و شگفت و ازلی بودند.
همان جا حتی جنگلبان مهربان و آموزگاری که به همراه همسرش جفتی کفش نیمدار بر
سر راه هدیه گذاشته بود، فهمیدند که برادر نامراد فرشته، پانزده سالش به سر رسیده است.
جایی که پا گذاشته بودم، به‌وضوح دریایی بود که تازه ته کشیده بود. و هنوز آوای مرغان
شتافته افق صخره‌های جلبک‌اندود را می‌لرزاند.
و بی‌اختیار همه‌ی حواس و اندامم هر جایی می‌لغزیدند تا سایه‌ی درخشان فرشته را بیابند،
همان طور که روزی (اندک‌اندک به خاطرم می‌آید) دانه‌های انار را از خاکستان طلایی بر
می‌چیدم.

نیزه‌ای را در میان آتشگاهی می‌جستم
و آتشگاهی را در قلب.
و فرشته‌ای کور ببر درنده‌ای را در جهان دنبال می‌کند.

– سه سطر آخر اشاره به: «۳. پنهان کردن نیزه‌ای درون لبخندی ۳۴. بر درازگوش کوری نشسته ببر درنده‌ای

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

را دنبال می‌کند.»

ع. پاشایی: ذن بودیسم، چاپ سوم، ۱۳۷۱، نشر نیلوفر، ص۷۷ و ص ۸۰ (جُنگ ذرین کوشو، تویو اِیوچو، مجموعه‌ی جَکوگو)

مرداد ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۵۹. بند پنجاه‌ونهم. بازی دلگیر یوزپلنگ با رودخانه‌ی خالی. یک

آنجا که پلکان حصیری تپه‌ها جاری بود
و جفتی مار در جازهای درهم و خیالاتی فرو رفته بودند
با ابروان خفته به دودی همرنگ یوزپلنگی گرمسیری زل زدم
و در نسیمی که از خرسنگهای نزدیک می‌وزید
هر دم غبار آفتاب را از پیشانی می‌ستردم.

مهر ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۶۰. بند شصتم. بازی دلگیر یوزپلنگ با رودخانه‌ی خالی. دو

کنار گوشهای زردت
(که سنگهای دنیا در خواب
با شگفتی آنها را می‌نگرند)
رودی از دود می‌بینم.
و در آن سو
زابل
و قندهار،
خورشید
بر طلازار بیابان
خود را می‌ساباند.
آن گاه
در سایه‌ی پوست خالدارت
کمین می‌کنم.
گاهی که
با چشمهای پکر

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

زل می‌زنی
چند تخته‌ی آرام سنگ
نمی‌دانم از رود یا خواب صبحگاهی
پیش می‌آیند
و پس از کمی لنگیدن
از هم می‌درند.

مهر۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۶۱. بند شصت‌ویکم. بازی دلگیر یوزپلنگ با رودخانه‌ی خالی. سه

آن خاک روح
آن خاک سیاه و سفید
آن طوطی در خاکستر گرم
که هر پرش نوایی می‌نواخت،
غبار آن همه را
در سینه و جامه‌ی خود خواهم داشت
تا روزی بی‌گاهان بر افروزد.

مهر ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۶۲. بند شصت‌ودوم. بازی دلگیر یوزپلنگ با رودخانه‌ی خالی. چهار

و شانه‌های خاکی‌ات
زمان را می‌سوزانَد.
خاکه‌طلای چهره‌ات
شادی و خورشید را
در قلب می‌گنجانَد
و رود
سهمناک می‌شود.
غبار خورشید
بر چهره‌ات
شادی و طلا
می‌نشانَد
و پلنگ
خشمناک می‌شود.

مهر۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۶۳. بند شصت‌وسوم. بازی دلگیر یوزپلنگ با رودخانه‌ی خالی. پنج

امروزی سیاه همه چیز درب و داغون می‌بارد.
عرق چسبناک ستارگان و پلاستیکهای سرگردان
قوطیهای دریده و ذرات بدمزه‌ی لاشه‌الاغی بر سر راه
همه پیش از آنکه در هم قاطی شوند
و سروکله‌ی خورشید را با شیره‌ی به‌دردنخور خود بیالایند
بی‌امان و هولناک دنجگاه کوتاهمان را می‌آکنند.
آرنج و پیشانی خراشیده‌ات را در روشنایی کم‌جان در می‌یابم.
گویی دمی به کاسه‌ای از رودخانه‌ی کهن نگریستی
و آزرده به ستونهای خاموش بازگشتی.

مهر۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۶۴. بند شصت‌وچهارم. بازی دلگیر یوزپلنگ با رودخانه‌ی خالی. شش

رودخانه‌ای که روزی موم بود
اکنون دود است
پلنگی تفتیده
که لکه‌های زنده را
می‌بلعد.
رود می‌خشکد
و در هیئت گنجی
سامان می‌گیرد.
لاشه‌سنگ‌های خورشید
سایه و شیارهای نابشان
لبان تازه‌ی دوره‌گردان را
در نیمروز می‌پردازند.
اکنون گوشه‌ای را
همبوی پلنگ

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

و برگ سوخته
گیر آورده‌ام.
گوشهایم بر افروختند
به غبار رودخانه.
ماده‌پلنگ می‌خواهد
بر رودخانه‌ی نابارور
دست بمالد.
باران گرمسیری بعدازظهر را
در نیهای تیز بوییدم.
پوسته‌ی خاکریز را خاییدیم
و به تماشای لکه‌های بی‌زمان درنگ کردیم
به چشم و گوش افسرده‌ی یکدیگر میخکوب شدیم
رشته‌های دلگیر خورشید را گزیدیم
و هاچ‌وواچ بر خشتهای ژرفناک آبگینه سر سپردیم.

مهر ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۶۵. بند شصت‌وپنجم. قاره‌ی فراموشی

سیاوش چرا بر تپه‌های کلوخ در میان گلهای زرد بزک کرده بود؟ دلقک شده بود. آدم را می‌ترساند. گفت بچه‌ها جلوتر نروید . .....

.....

این را می‌پذیرم: نرده‌هایی کمانی و کوتاه که می‌پایند چمنزاری را که چند سالی پیشتر دختری بوده است و اکنون در آغوش خاکی ناشناس خفته است.

چرا به یاد نمی‌آورم چیزی را؟

هیچ کاری‌اش نمی‌توان کرد. حکایتی از سعدی است. در دخمه‌ی آن می‌لنگیم. همه‌اش از جانم می‌تراود گرچه چند گل سفید اطرافم ور پریده‌اند. من گلزار پیسه‌ای را به یاد می‌آورم. و فارسی را زیبا می‌گفتند.

.....

.....

.....

.....

.....

.....

ما از شهری دیگر آمده بودیم. با شکمهای دلخور در حاشیه‌ی چشمه‌های چرب و لزج همه

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

چیز را قاطی کردیم. و بدون پرس‌وجو پس از بوییدن آرمیده بودیم. شاید که‌وزیاد صد متر هیچ بیم و هراسی نداشتیم. یواش‌یواش خیلی آسان فرو ریختیم. با ایستادن کنار دکه‌ای سر راه آشفتیم .....

.....

هر گوشه یکی سنگی با شمایل درخت، همرنگ مرده‌ای که در پای آن خوابزده می‌موییم. هزار بار نگفتمت بگذارید خواهش می‌کنم تا یازده و نیم، دوشنبه روزی پس از آن که خراشی خونین، خنجری از سرخاب را در سایه‌ی تکه‌تکه خوب نگریستیم. شوخی‌شوخی داشتم در تیغه‌های گل‌محمدی گیر می‌کردم با شانه‌های آفتاب‌سود و افتاده، چه زمزمه‌ای. و از آن می‌گریختم. چه خوب، به آنی فراموش می‌شدم. پل خرابی در پیش بود که بچه‌گداها زیرش دره را می‌کاویدند و ردپاها را می‌یافتند. آن وقت زبانشان می‌گرفت و یواش‌یواش قصرها به خاطرشان می‌رسید، شهرهای هورقلیایی و گوگرد که‌فروغ ستارگان. هفت شبانه‌روز گُرده‌شان می‌لرزد. در گلیم سیاه نجوا می‌کنند. آنجا زیارتشان می‌کنیم. چشمهای پدرم در پوسته‌ی رخسارش مروارید شدند. و دیوانه‌ای که مادرم شده بود، او را جلوم کشید. گفتم تو را به خدا بگذارید. هزار سال دیگر یک شب کنار هم می‌نشینیم. گفتم بچه‌ها، نزدیک است کر شویم. اوه پشت به خاک کردیم که پر بود از درختچه‌های سنگین به شکل مرده. از سکوهای دراز باید بالا می‌سریدی. سردری پُف کنده بود که خورشیدی بر پیشانی‌اش ماسیده بود. و کبوتری که دو سه روز بر تاج دروازه جیغ کشیده بود، کناره‌ی آسمان با خونش رنگین شد. دلم خوش شد. جوجه‌هایش را بر می‌دارم. وقتی وارد دنگال شدم، از گوشه‌وکنار چاله‌ای پُربرق هر چی ته‌سیگار بود، ور داشتم بو کشیدم و مکیدم. دو سه جفت کفش کتانی تروتمیز یادگاری انداخته بودند. سه چار جا اسمشان را با دقت نوشته بودند، و ساعت و دقیقه‌ی خوشبختی‌شان را. هر روز تا لنگه‌ی ظهر می‌خوابیدند. وقتی بسیاری چیزها را از یاد بردند، آهسته و سربه‌زیر، از نسیم بی‌بویی که بر سرپنجه‌هایشان می‌لولید، شک بردند که در بیرون شهر جشنی برگزار خواهد شد. هولزده از آخرین پیچ به آسفالت سرازیر شدند. خمیازه‌ی گنجشکهای هرزه‌ی راه را بوییدند. کنار زبان تلخ خود را مزیدند شوخی‌شوخی. قاره‌ای بود از مومی سرد

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

که بر تنه‌اش به‌سختی گلبوته‌ای می‌رویید. نرده‌های ناچیز را سال‌به‌سال رنگ می‌کنند. اگر رنگ نکردند چی؟

مهر۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۶۶. بند شصت‌وششم. چراغانی اُهره دکه‌ی فروشی‌اش را

خانه‌ات را بلدم:
دکه‌ای چراغانی
که هر صبحگاه
خاکستر آن را
بر پیشانی می‌مالم.
آیا کشتی نوح راهی
به خیابان باریک اینجا داشت؟
و در خاکروبه‌ی تاریک
زودزود گردوبنها بال‌وبرگ گشودند.
ما هر روز شامگاهان
دمی بر نیمکتها می‌نشینیم
و به همراه کلاغهایی
که تا اینجا آمده‌اند
غصه می‌خوریم.
تاکنون فقط این را دانسته‌ایم

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

که این موقع روز
همه چیز
همجنس جثه‌ات
خواهد شد.
نمی‌نالم.
یواش‌یواش
لجن دارد
تا زانومان را می‌پوشانَد.
هر چی کلاغ جلوم بود
هولکی در رفتند.
قلبم فانوسی بود
و در سینه فشردم.
آدمهایی که پوستشان
سوگوار بود
با غنچه‌ای شعله در دهان
سر به دکه کج می‌کردند
و خوشحال بر قوسهای کوتاه
نزدیک می‌خرامیدند
و گم می‌شدند.
وقتش بود
تک‌وتوکی مشنگ
با تکه‌های کهنه‌ی رنگین‌کمان
بر دوش

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

کالسکه‌های ریواس
و شیردانهای سفت را
در حاشیه‌ی برآمده
بگردانند. پکر
روی برگرداندم
به پرهای فروزان
که خاکسترشان
سکوی دکه را
می‌آرایید.
– من خانه‌ات را بلدم.
– اما یک خواهر دارم شبیه خودم.
– نه نه، من روحیه‌تون را می‌پسندم.
– جنگل کی کهنه خواهد شد
تا در آن بخسبیم؟
– جنگل کو، کوکو؟
پاهای برهنه را
در خانه‌ی آذرخش
بر رشته‌های سوزناکی که خاک را می‌بُرند
می‌سابیم.
آه
آن درخت مومیایی
گونه‌ی مرمرین
مومی از نیمرخی خندان
مرزی نهفته

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

و هزاره‌ای
که در لحظه‌ای می‌گنجد
و خود را فراموش می‌کند.

مهر ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۶۷. بند شصت‌وهفتم. شیران سیاهپوشِ ..... . یک

پس از بیست‌وچهار ساعت (که سروته آن هنوز پیدا بود) گفت خودت بنویس. و چون دید به سبک آشنا و دلخواهش می‌نویسم، با خیال آسوده گوشه‌ای ایستاد و بندهای سفیدی را ورانداز کرد که نزدیکشان شیرهای پیر در کرانه‌ی قی‌آلودِ ..... هر روز عصر با هم بازی می‌کردند، پهنه‌ای کمرنگ که به نظر می‌آمد همین قسمت را خوش داشت، و جایی بود دِبش برای لمیدن و تماشای پیریِ زودرس خود. یک لحظه یقین کردم که نوشته‌ام را هیچ وقت نخواهد خواند. فهمیده بود از همه چیز خود را بریده‌ام. کسی خواهم بود که خشنود پک و پوز شیرها را ناز خواهم کرد.

گاوها و خرسهای نیمه‌کور گاهی در آفتاب
پوز می‌کشیدند به لبه‌های لیز مازندران
اما هرگز حرف نمی‌زدند. به جایش
پرنده‌هایی که بر سروکولشان می‌باریدند
هرساله با پیشانیهای سوخته به گنبدهای چارباغ می‌رسیدند.

مهر ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۶۸. بند شصت‌وهشتم. شیران سیاهپوشِ ..... . دو

من نماز شام غریبان با میرنوروز دوباره شروع کردم کارتُنها و ناخن دیوهای گریان را بر چمنهای تاریک البرز سراندم. آه چه شبی بود. نم تُرش هوا را مزیدیم. اندکی دستپاچه بودیم. تا آنجا که قدمان می‌کشید، کارتُنها را روی هم می‌چیدیم. رخسارمان تازه از سیاهاب خاک چرب شده بود. و فهمیدیم حالا دیگر باید همه چیز را برگردانیم. سُر می‌خوردیم. گفتیم نکند همه چیز سر باز کند. دیوها اگر می‌فهمیدند کجا آمده‌اند، چی؟ تپه‌های ناچیزِ زنجره اینجا دیگر ترس برشان می‌داشت. جلوتر می‌آمدند و شط خوابیده‌شان باز می‌گشت. و گونه‌هایمان گود می‌افتادند. شرمناک همدیگر را می‌یافتیم. خراشهای تیغه‌ی ماه بر رخسارمان می‌سوخت. آه، بیهوده بود، بیهوده بود.

مهر۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۶۹. بند شصت‌ونهم. شیران سیاهپوشِ ..... . سه

بچه‌های هم‌خون‌وپوست خودمان می‌گویند در دکه‌های سوت‌وکور سر راه، درویشی پس از آنکه چهل بامداد به سرورِوی جن و پریهای هرزه‌گرد که آب این دنیا را می‌خوردند، با وردهای آهنگین و بریده‌بریده‌ی خود فوت کرد، گرچه از ترس نزدیک بود برای همیشه خاکسترنشین شود، در حالی که گاهی هیکلش چنان در قیلوله‌ای تلخ فرو می‌رفت که هیچ فرقی با سنگ پیدا نمی‌کرد، در روز روشن برای همه کس (از نوزاد زیربوته و کور چراغ‌به‌دست تا دخترهایی که در هر چاله‌ای خود را می‌آراستند و نامردهای مذکر و بذله‌گو) تعریف کرد که گِل سفید خزر را با چشمهای ناباور خود دیده است که به تن سیاوش مالیده‌اند و پیش از آنکه از هوش برود، شیهه‌ی دردناکی از دوردستها بیشه‌های تیغ را تا گندابهای نزدیک بُرید. و با آبی سیاه او را پوشاندند.

نگاه خیلی کمرنگی داشت. بچه‌دیوها این‌ور آن‌ور فرشته‌ای را لگدکوب می‌کردند. بزرگترها آمدند سیاوش را بر اسبی دم‌بریده نشاندند. بند اسب را گرفتند و توی بیشه‌زار گرداندند. شیرهای دور ریخته و خرفت بی‌خیال می‌چریدند. شهری نبود، نه مجسمه‌ای، نه سنگنبشته‌ای. زورکی روی جل و پلاسشان به هم تنه می‌زدند و رودکی و مولانا می‌خواندند. شب هزار و یکم بود و سیاوش را به پادشاهی خودشان برگزیدند. دم‌به‌دم می‌آمدند سری به خزر می‌زدند، خوب

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

چشم می‌دوختند به آن قصرهای سرگردان، و باز می‌گشتند. گاهی وسط خواب پا می‌شدند گونه‌هاشان را می‌مالیدند به زمین و بر سر گنجهای تاریک می‌خسبیدند. اکنون ای شهریار جوانبخت .....

آبان ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۷۰. بند هفتادم. شیران سیاهپوشِ ..... . چهار

با صورتهای پنجه‌ی ماه و عقرب و زال، به‌ردیف مثل دوازده فرشته‌ی سال هر یک با تکه‌ای چرم اژدها و شیر و رشته‌ای رنگین‌کمان، در روشنایی سر پا ایستاده‌اند. و لبخندشان آسمان را بن‌بستی زیبا می‌کرد.

خون خروس بر پله‌های کوتاه ریخته بودند. پا گذاشتیم توی دخمه، که سوراخ‌سمبه‌هایش را با سایه‌ی رستم و اسفندیار و سیمرغ پر کرده بودند. جان سرگردان بهرام چوبین هنگامی که بر سنگفرش می‌کوبید و بریده‌بریده بانگ بر می‌داشت، بر می‌خاستم چراغ رنگین‌کمان را نیمه‌جان می‌کردم و با یکی از فرشته‌های پارسی بر خاک سیاه پاشنه می‌سابیدم. و باز همان بود پلاسی دودی. با این حال گلهای خوشگل و ناشناسی را به یاد آوردیم و در خیال می‌لاسیدیم. دلمان یکهو برای درویش سوخت. اگر مولانا را بلد بود، پایین پله‌ها می‌خواند و همه شگفتاهنگی می‌شنیدند. به نظرم الآن سیمرغی شده بر دکلی در مازندران.

شما همیشه این طور بوده‌اید. دو نقشه داشته‌اید و شاید چند نقشه و هر کدام در جایی: گویشی استوار، دشنه‌ای گمشده، خواب و خیال در هیکل ناب، شبستان. آه گریه نکن. کاهگل سیاوش بر شیری سیاه و خُل شادت خواهد کرد. یک بار دیگر با تاجی استخوانی بر سر

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

راه با بازوان برشته در میان کنیزان گردن خواهی کشید.

و هیچ کس در آن شهرها به یاد نخواهد آورد.

آبان ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۷۱. بند هفتادویکم. پری‌مهر

عصرها
در بارگاه خاکی عشق
بازی می‌کردم.
پریزادی
پیکرش
آینه‌ی هزارگوش هوا
با سبوی کهنه‌ای
همبوی
چشمهای
هراسی
بی‌چشمداشتی
کنیز گلها می‌شد.
تراشه‌های زنده‌ی خورشید
هنوز
برودوشش را می مزید.

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

لطیفه‌ای نهانی
خطی زنگاری
به لعل داشت.
چنگ در داربست کوچکوله‌ی شبانگاه
گریان
میخهای خوشبوی آستارگان را
می‌بویم.
در سینه فشردم
خیال گذرگاهی را
که نوروزی
سایه‌ات
بر افروخت.

آبان۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۷۲. بند هفتادودوم. بال‌های حصیری . یک

نیمروز
بر صخره‌ای از چخماق
خنده‌ی آهویی
ناگاه
بر جا ماند
تا کودکی
در رؤیا
و اندوه
زانو بزند
و به آهی
جان را
در دوردستها
به کالبد نوفرشته
بسپارم.

آبان ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۷۳. بند هفتادوسوم. باله‌های حصیری. دو

اینجا رسیده‌ای
رمه‌ای گنجشکان سوزان
که از برکه‌ای سوت‌وکور
بی‌هیچ درنگی
ناگهان
رمیدند،
سایه‌ای
چل‌پاره
که هنوز
می‌بویم.
چه فرصتی
چه نجوایی.

آبان ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۷۴. بند هفتادوچهارم. بال‌های حصیری . سه

گم شدم
تا بجویمت
کنار اسب.
بال‌هایت
خودِ باد بود
که بر پله‌های سفید
یک روز صبح
ایستاد
تا ته آسمان را
تماشا کند.
کنار اسب
چهار فصل
بر صورتم
سابیدند
و خندیدند.

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

اسب کوهسار بود
و کوهسار اسب.
اسب بلوط و
گندمزار بود
و بلوط اسب.
اسب چه بود
جز خوابی
که در همهمه‌ی بچه‌ها
بر سر و یالش
دست کشیدیم؟

آبان ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۷۵. بند هفتادوپنجم. باله‌های حصیری. چهار

چشمهایم را بستم
تا ستاره‌ای پیدا کنم
که چشمهایت را می‌پرستد.
اسب همان ستاره بود
که پرسان‌پرسان
به جایی آمده بود
که همیشه
دهکده بود
و خوشحال می‌دانست
هجده مرتبه
کودک خواهد شد
در جوار سیمرغ.
بچه‌هایی که
پایین پلکان

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

بازی می‌کنند
شعرهای منند
شعرهایی که سوگند می‌خورم
نمی‌دانم در رؤیا
یا بیداری
هر روز در جانم
نجوا می‌کنی
تا گنگ و خوابدیده
بسرایم
و شرمگین
پیشکش کنم
به پیشانی‌ات
به مِهرت
که اندوه مرا می‌سوزانَد.

آبان ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۷۶. بند هفتادوششم. باله‌های حصیری. پنج

پرنده‌ها خندیدند.
رنگشان تکه‌تکه
بر ریگها بارید.
سفت
به تن سابیدم
لایه‌های آسمان
و پرده‌های
روشنان را.
اینجا
همان جایی است که
دنیا به پایان می‌رسد
و جیغ بچه‌ها
در بلوطهای کچوکوله
به هم می‌ریزد.
آن گاه

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

گل محمدی
شبانه
با تنپوشی از آفتاب
مرغ بهشتی
کبک خندانم
همبازی چشمه و طلا.
و ناگهان سایه‌ات
قلبم را بر افروخت.

آبان ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۷۷. بند هفتادوهفتم. باله‌های حصیری. شش

اکنون
رخ
بر خاک می‌کشم
تا رمه‌ی
پروانه‌هایی را بپایم
که در چشم پلنگان
آسوده
در عتیق و
عشق
سر به هم آورده‌اند.
جای‌جای تالابها
اندوهناک
ستارگان
همچنان می‌بارند
بر جاپای

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

کودکانی که در بالین نوفرشته
آرمیده‌اند.
آه
در این دم
هیچ کس
چوپانی
چون من نیست.

آبان ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۷۸. بند هفتادوهشتم. باله‌های حصیری. هفت

آه
قلب دریده‌ام
در بیشه‌زاری سرد
چاهی می‌جوید
که خود را
آکنده است
از همه‌ی مویه‌ها.
با چشمهای باز
دیده‌ام
برکه‌های یکه
جامه‌ی سیاه
پوشیده‌اند.
آه
ماه بغض کرده است
بالای سرم

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

بر درختچه‌ی لخت.
بی‌گمان با
هیس‌هیس فرشته
دمی
خواهم خفت.

آذر۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۷۹. بند هفتادونهم. باله‌های حصیری. هشت

ندیدی بر نیمکتی
در ایستگاه
کودکانی زمستانی
و میوه‌های سرخ و سفید
بر سروکولم
می‌کوبیدند
تا مترسک‌جانشان
ایستگاه را
خالی کند
پیشواز فرشته‌ای
که ناخوانده
سخن پاکی را
نجوا می‌کند
دم‌به‌دم
در سینه و

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

دلم؟
چه آفتابی
در خانه‌ی سیمرغ.
بالهای کهکشان را
می‌بویم.

آبان۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۸۰. بند هشتادم. باله‌های حصیری. نه

زیر چتر
چتری شبانه
همتراز شانه‌هایت
می‌خواهم
آشیانه کنم.
گهگشان را
لحظه‌به‌لحظه
می‌بویم
تا قلب
در لبخندی
از بال پرندگان
با گلی سوزان
جابجا شود.
و سایه‌ات
یکباره

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

خواهد افروخت.

اکنون

چشمهایم را می‌بندم

تا در سنگ درخشان شب

ستاره‌ای بیابم

که مِهر تو را می‌جوید

بالینت را.

آذر ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۸۱. بند هشتادویکم. باله‌های حصیری. ده

شبانه عشق آمد
بر سرم تاجی گذاشت
که مپرس.
در حلقه‌حلقه‌های سرگردان زمان
یک کاسه ظلمات و
زمرد
بر شانه‌هایم ریخت
آن سان که مپرس.
اینت عشق،
سیاه و منگ به جا آوردم
چشمهایم را که گلهای
وامانده‌ای بودند در
کرانه‌ی شبی گداخته.
و عشق هیچ نبود جز
سکوتی

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

در همهمه‌ی پرندگانی نابینا
که سراسیمه
به رودخانه‌ای از
آفتاب و پولک زنده
رسیدند. آه
بپوشانم.

آذر ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۸۲. بند هشتادودوم. باله‌های حصیری. یازده

در اقیانوسی که تویی
در سپیده‌دم و
سبزه
بر سرپنجه‌های خاکی خود
یواشکی می‌سرم.
این منم
بچه‌ی آدم.
روشنایی بریده‌بریده‌ی
نوفرشته را
از پشت بارانهای کهکشان
می‌بویم.
در میخهای خوشبوی
ستارگان
نزدیک
زیر پلکانی

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

که هر روز
با چتری از
غبار و خورشید
به ارض تن می‌سابی،
بی‌هیچ کم‌وکاست
باله‌های همبازی کودک و
طلا و سیمرغ
جانم را سکه خواهند زد.
اکنون بگذار
در جویبار آذرخش
پاهای خشکم را بلغزانم.
در آستانه‌ی چرغدان
چشمهایم را می‌بندم
تا کودکانی بیابم
که شعرهای منند
و بی‌دریغ در جسم
و جانم نجوا کرده‌ای.

آذر۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۸۳. بند هشتادوسوم. باله‌های حصیری. دوازده

بیا
گاهی
یواشکی
به دهکده
زیر سنگ سیاه
چاهی بجوییم
تا چشمهایمان
پس از پریروز
هم‌صحبت شوند
در تنگنای گلستانی
از مس
و سنگ آذرین.
و سایه‌هایمان
پیش می‌خزند
تا بی‌هیچ درنگی

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

به زانو در آیند.
آه اینجا
گویی صد سال
هاووواج بودیم و
دهکده را
نمی‌یافتیم.

آذر۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۸۴. بند هشتادوچهارم. کُشتن روح شاعر

اسبهای آبی پایین آمدند از روح
اسبهای شکسته‌بسته که روزی کثیف بودند
و در خلوتگاه خواب به سر و یالشان دست کشیدیم
پس شرمنده دریافتم که مدتها (شاید یک سال و اندی)
از زمانی که حوادث نوروزی را به فراموشی سپرده بودم
به تپه‌های بالایی هورقلیایی نیندیشیده‌ام
آه در حالی که دم‌به‌دم آستینم از اشک خیس می‌شود
گاریهای شلخته‌ای را به یاد می‌آورم
که هر شامگاه میدانچه‌ای سرگردان را به هم می‌ریختند
کیوسکی در کار بود تا پری، پرنده‌ی دختر آنجا چند لحظه‌ای بیارامد
روحم صخره‌ای بود که رودخانه را هنوز می‌نگرد
و هزار سایه‌ی مرتب پس از صد سال گذشتند
صخره‌ای را می‌ستایم که مزه‌ی آسمان می‌دهد
جویبارهای کف‌آلودش را از کودکی می‌شناسم
گوشه‌ای چمپاتمه می‌زدم تا انبوهی پری

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

که چراغشان را زنی جا افتاده در وسط هاروت و ماروت بلند کرده بود
پاهایشان را در کناره‌ی رود بسایند
می‌دانم گاهی
حلقه‌هایش را تکان می‌داد
و دو سه سیگار جا می‌گذاشت و روز بعد می‌آمد
آن روز فکر نمی‌کردم کسی ازدستی روحم را زخمی کند
اما همه چیز را می‌پذیرفتم پذیرفتم
تا نیک به جرگه‌ی شاعران هرزه‌گرد در آیم
آنها که به سزایشان رسیدند
سنگبار شدن در رؤیا
یا به چاهی ته‌آهنین در افتادن
و تکه‌تکه شدن زیر پاهای کشیده و استوار اسبهایی
که روزگاری زنانی کینه‌جو بودند
و زنهایی که مانند اسب می‌نگرند
پدرِ پدرم زود زن و دهکده‌اش را فراموش می‌کرد
یواش‌یواش موهای شب را می‌گرفت
و در پیچهای کور کننده‌ی رودخانه‌ای ناشناس سردرگم می‌شد
من بارها خود این کوره‌راه را پیموده‌ام
نفس باد به صورتم خورد
و رنگ خروس را تماشا کردم
روحم کبک مرده‌ای بود که طلای نجسی شد
و هر کسی نمی‌توانست یک شب باهاش سر کند
گُلی آتشین که چشمه و طلا بود
اندوهناک در سایه‌ی خود می‌اندیشید

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

که روزی نوفرشته‌ای
بر سر راه با باله‌های حصیری
صخره‌ی روحم را که تاریک و خشک بود
لت‌وپار خواهد کرد
تا ساعتی در زیرزمین خانه‌اش
خاک چراغدانش را بستُرم
آیا در آن وقت خدایا سر خواهم سود بر سنگفرش
آه هق‌هق بی‌سروته‌ام را چاههای خاموش می‌بندند
فهمیدم زیبایی معصومانه‌اش از همین بود که برای اولین بار به فارسی حرف می‌زد
دروغ و راست را از هم سوا نمی‌کرد
ازین رو آن قدر بی‌بندوبار شده بود
که همان اول تا نیمه‌های شب در ایستگاه ساکت اتوبوس نگهم داشت
تا هر چه عشقنامه برای دیگران هرز کرده بودم
قاطی کنم و دوباره در حالی که کجکی به زیر آسمان می‌نگریست
(گویی راه شیری را ورانداز می‌کرد) برای او بپردازم
صبح روز بعد احساس کردم همه چیز خراب شده است
معلوم بود تا صبح از خوشحالی نخوابیده بود
و بعد همه چیز را با فارسی شکرینی برای دیگران
که با شگفتی و خشم می‌نگریستند حکایت کرد
با سری که از هزاران بهتان و ..... سنگین شده بود
و جانی که کوره‌راههای شگرف و خوشبوی عشق را
برای همیشه گم کرده بود آشفته و دربه‌در
باله‌های زرینش را در ساک گذاشته بود
و بی‌صدا به ساعت هشت رسید آفتابی که

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

هنوز در زیر شنزارهای سفید آسمان پنهان بود
و سرپنجه‌هایمان ناامیدانه آن را می‌کاویدند
در این لحظه چراغدانش روشن شد
و او بهتر از گل‌محمدی و کبک
بوی حوا و خاک بهشتی از سراپایش بلند می‌شد
من زنهای خود را هر از گاهی یک بار دیده‌ام
از کودکی در هر کنج شبانه‌روز هر بار یکی از آنها را یافته‌ام
گاهی که خسته بودم با کسی که پاشنه‌های چوبی‌اش
پله‌های مرمرین را نرم می‌نواخت
سربه‌هوا شمرده‌شمرده گپ می‌زدم
دستم به شانه‌اش رسیده بود
و داشتم با پیکر زنده‌ی قسمتی از زمان
در زیر طاقی بریده از آسمان و خاک می‌پلکیدم
یکی از زنها اسبی بود که همیشه
خاکستر ستاره‌ای را زیر پایش می‌لایید
روحم خاکستر بود اگر این را به کسی می‌گفتم چه می‌شد
جایی بلد نبودم پنهان شوم یا ..... بگذریم
هیچ کس تا اینجا جلو نمی‌رفت
شوخی نبود هر کسی بود می‌ترسید
یا چون نمی‌توانست بار روح دیگری را بکشد
دست‌به‌کار می‌شد آن هم به یاری دیگران
و روح را چه بهتر روح شاعر را می‌پیچاند
شاید شاعر دروغ گفته است
و آن همه بند سرگیجه‌آور را برای یکی از همبازیهای ولنگار خود گفته باشد

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

اگر شاعر کنار بگیرد
بر سر و یال اسبها دست خواهیم کشید
سپیده‌دم اسبی است بی‌چشم‌ورو
برکه‌های شکسته اسبی است که ساعتها
در خواب پسربچه‌های طلایی غنوده است
آن گاه شاعر دیوانه خواهد شد به تماشای سینه‌ی گل سرخ در آخرهای نیمروز
شاعر گلهای شیطانی را می‌پرستد آواره در مه‌زاری از گنداب
آن وقت با پایی بریده و چند دستخط باز خواهد آمد
و این بار حالش را نخواهد داشت به پیشانی و گیس کسی پیله کند
اوه من بارها این کار را کرده‌ام
بر اسبی سربه‌زیر در میان دو مرد جا گرفته‌ام
بر پله‌های معبدی در سپیده‌دمان نشسته‌ام
شاعر به هر دو رخم می‌نگرد*
در دل خود هیچ کدام را نمی‌یابد
آنچه با سبکسری هشته بودم در جانش بپرورانَد
الآنه جلف و بیهوده می‌یابم
هیچ کدام حتی برگردانهایی که با فرسودن روح خود
به انجام رسانده بود (مثلاً سرآغاز زندگی دانته
بازخوانی بیشمار سرودهای یارسان و غیره) هیچ کدام به درد نمی‌خورند
باید غفلت نکنم در پس ابر و باد و خورشید و فلک
و روزگاری عوضی با لبخندی که صورتم را کج کرده است
و هیچ وقت نمی‌شود پاکش کنم هیچ وقت
به آب و دان خود باز آمده‌ام و سلام

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

*اشاره به: «دیشب روی پله‌های معبد زنی را دیدم که میان دو مرد نشسته بود. یک روی چهره‌اش پریده‌رنگ بود و روی دیگرش برافروخته.» (جبران خلیل جبران: پیامبر و دیوانه، برگردان نجف دریابندری، ۱۳۸۵، نشر کارنامه، ص ۱۸۷)

دی ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۸۵. بند هشتادوپنجم. آخرهای آزادانه‌ی سده‌ای از یاد رفته در شهرستانی کُلنگی

حتی ستاره‌ها هم از ما خوششان می‌آمد
گاهی نصفه‌شبه زیر پل می‌افتادند و تا صبح
بازی‌بازی زیرورِوی دره را در می‌آوردند و سردشان نمی‌شد
بچه‌های محل که هنوز توی چادری تنیده از دود و لجن
خواب و خیال به هم می‌بافتند همه‌ی آنها را می‌شناختند
کله‌ی سحر با پلکهای سنگین و شل از گوشه‌وکنار مِه می‌جَستند
بازار درهم شکسته‌ی مسگرها را پشت سر می‌گذاشتند
خوش می‌کردند پای گنبد مسجد آهسته وا روند
باز روز از نو و پلیسها دندانهایشان عین سیم می‌تابید
.....
توی عشقِ کفترهایشان آسمان را می‌پاییدند و تشت و قلعه را
اما یک چیز را خوب می‌دانستیم و آن اینکه دیگر پیر و پدری نخواهیم داشت
رفته بودیم زیر بوته و همه چیز را می‌ساختیم
عین سنگ می‌شدیم هر وقت پوسته‌ی پلنگ و علف ارزان گیر می‌آمد
هیچ کاری‌اش نمی‌شد کرد
توی جمجمه‌ام داغی بود

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

منتظر بودم سر پیچ جایی که پاس آخر شب
گلستان و هملت را با هم می‌خواندیم
مشتی روشن دماغم را سنگین کرد
بچه‌ی ساکتی بودم شروع کردم بعضی ساعتها را کور کردم
جوکی وحشتزده می‌نوشتم و روی نرده‌هایی که هنوز نکوبیده بودند
پاهایمان را می‌تکاندیم و خوش‌خوشک برای
ولدزنایی می خواندم که چشمهایش گرد می‌شد
بعضی از این آدمها راحت می رفتند چار زبان یاد می‌گرفتند
مدتها فلسفه می‌خواندند در قم و لندن هر دو
بیست سال هیچی نمی‌گفتند سر در نمی‌آوردند
اصلاً حرف نمی‌زدند چای ولرم می‌خوردند
قنات خشک به چشم نمی‌دیدند یعنی چه تندر را نشنیده بودند
یواش‌یواش با موهای خاکستری و گردن کشیده به چیزی
مثل گلهای شیطانی بودلر یا سردابخانه‌ی پو می‌رسیدند
رنگ‌وروی صبح پریده بود و چون زنی نازا که زمین باروری را تماشا می‌کند
حالا دیگر رک‌وراست باور می‌کردیم راهمان نمی‌دهند
مرز هلهله بود با تکه‌های گرم رنگین‌کمان و کولاکی از کارتنهای مجانی
گاهی فرصتی داشتیم و شعله‌مان زیبا بود
هر کاری می‌کردیم به قیافه‌مان نمی‌آمد
به دیگری بر می‌خوردیم و یا اصلاً با شمار نمی‌آمدیم
و این آخرین حد بود تا پنهان شویم
یک روزی هر چه می‌گفتیم خورشید توی رویمان می‌خندید
زمین را می‌کندیم سنگی در می‌آوردیم توی اجاق سبزه می‌شد

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

دکلی در آستانه‌ی لک‌لک آسمان را نگه داشته بود
شیربچه‌ها با سبیلهای کمرنگ آهسته می‌رفتند با گامهای کودکانه
ببین چرا دروغ گفتی؟ سه بار آمدم جلو خانه‌تان نفهمیدم چه‌طور در رفتی
فکرش را هم نمی‌کردم مات به کلاه‌گیس مادرت
که بالای لبخند خرابش می‌درخشید زل زدم
حالا من لِم هیچ چیز را بلد نیستم
عشق می‌کنم پوستم آغشته شود به خاک شب
هیچ چیزی نیست دست به سر شدم
هر چه دوباره به سر و صورتم باز می‌گردم جور نمی‌شود
فهمیدم پیشاپیش سایه‌ای بر دیوار کاهگلی زیر چراغ نفتی
اگر مهمانی ناخوانده سر برسد دندانهایش را چند دقیقه‌ای
که تو آمده است به هم خواهد فشرد
اگر زورش برسد فریادی می‌کشد بر سرمان توی آسفالت بُرنده
همه چیزم را هیچ خواهد کرد با چند زبانی که آموخته است
گفتم نامرد همه‌ی دستنویسها را توی فاظلاب شهر ول کردم
ستاره‌ها آنقدر تیز شده بودند که نگو هوا آدم را می‌برید
بچه‌گنجشکها دلاکها مادرقحبه‌ها سقاخانه‌ها سقای کور
سقا پلکهای نمکین را می‌فشرد
گونه‌های گداخته‌اش می‌تپیدند شصت‌وپنج‌ساله و یا کمتر
همه چیز را می‌گفت بی‌کم‌وزیاد
همه را می‌شناخت گریخته نفله گوربه‌گور سید خودفروش پاره
باور نمی‌کردم در آن حیص‌وبیص این همه وزنه‌های اضافی و سمج و تلخ را به خود بیاویزد
شمرده‌شمرده همه چیز می‌گفتند ته‌سیگارهای چوله لنگه‌کفشهای هدیه یادداشتهای تاریخدار
زادنی نو زادنی نو

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

وقتی چرک و کثافت از آدم شسته شود به جایش چه خواهد نشست
آیا هرگز جوان خواهم شد هرگز حتی در بهشتی که تماشا خواهم کرد
نمی‌شود کاری‌اش کرد نمی‌شود
بهتر بود دو سه نکته را خوب یاد می‌گرفتم
آن که از کشتی نوح پیاده شد تازگیها به دنیا آمده است
با چشمهای بسته و گوشهای پنهان یک شب لت‌وپار شدیم
از این پس همدیگر را دوست داریم بی‌صدا با هزاران رنگ سیاه
این زیباترین است که به حرفی نیندیشیم
آن گاه کنار خواهیم آمد
روزانه در جویهای آسمان پایینی غلت می‌زنیم نر و ماده بدون لطمه بدون تعارف
نمی‌دانم چیستند باله‌های تیره‌ی جان و هیس‌هیس دیو و فرشته
اندکی به هم نزدیک می‌شوند صورتکهایمان که روزی مچاله بودند
کناری می‌ایستیم تا به دلخواه همدیگر را بنگرند

دی ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۸۶. بند هشتادوششم. یادداشت درباره‌ی شیوه‌ی *کشتن روح شاعر*. یک

اول و آخر همو بود.
شاعر یک شب چشم‌ها و همه چیزش را پیشکش کرده است.
شاعر سنگی است سیاه و هزارساله
که ستاره‌ای فلزی هر بار
در زخم‌هایش گلزاری نو را به هم می‌اندازد.
شب‌های *ما* را را پریزادی که باله‌هایش را زیر بغل قایم کرده است
و پنجه‌ی آفتاب و کودکخانه‌ی زلال را به‌آسانی فریفته است
به هم دوخته است: لی‌بو، همر، والت ویتمن، سنایی، رمبو، البیاتی.
همه‌ی *ما* دیده‌ایم اول و آخر همو بود.
در حقیقت فقط کشتن روح شاعر در میان نیست
بلکه بازی دادن و اَنَک کردن کسی نیز هست که شعر را بر می‌دارد.
بنابراین نباید گفت هیچ کلمه‌ای را شاعر پرداخته است.
از اول او بود.
شاید روزها و روزهای شاعر را سرسختانه با باریک‌بینی تباه کرده است.
و شاعر در خاکستر کنار پیاده‌رو چرکی و دیوانه افتاده است.

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

و از این لحظه به بعد باید از او کنار بکشیم
از مردرندهای ترشیده و بی‌همه‌چیز شهر کمک بگیریم
تا صبح و عصر سراسر گندکاری را وجب‌وجب بیاموزیم.
آن گاه می‌شود گفت در میان این اول و آخر
دلیری و خردمندی دست رفته‌مان را به دست آورده‌ایم.

بهمن۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۸۷. بند هشتادوهفتم. یادداشت درباره‌ی شیوه‌ی *کشتن روح شاعر* دو

ناگزیر باید او را ستود.
آهوی کور یار ندارد.
زباله‌ی تابناک کوه را نگاه کن.
کوره‌راهی بود در سیماب و چمن.
اگر کسی دیر می‌جنبید
گرمای پری‌ای که عقیقی زیر چانه داشت
آسته‌آسته بی‌کم‌وکاست داخل سرش می‌شد.
دست بر زانوی غم سودم
تا سایه‌ی آهو شهرم را لحظه‌به‌لحظه بنوازد.
آه، بچه‌ها آرزو دارند به شب و شادمانی چنگ بزنند
تا بر گوشت هر کی که به دست می‌آورند
بکوبند: این است آواره
مرد بی‌ستاره.

بهمن ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۸۸. بند هشتادوهشتم. یادداشت درباره‌ی شیوه‌ی *کشتن روح شاعر*. سه

لازم می‌دانم پس از نوشتن یک یا دو بندی که پشت سر هم می‌نویسم، زمانی مکث کنم، حتی تا چند شبانه‌روز. و *نامهای* دشوار و قلب گوشتی با هم بُرش خواهند خورد. در روشنایی رنگهای سیاهی که چون سیلاب همه چیز را به هم می‌ریزند، در خواهم یافت که آری خود نیز چون شاعر گیر افتاده‌ام طاقباز با خاکستری غمناک بر گیسوان. بی‌شک در مدتی کوتاه دست ما را خوانده است گرچه دوستدار رندها و لاطهای حاشیه‌ی پلهای گسیخته بوده است و با بدجنسی از لمیدن در جاهایی که از عرق ناکِسها خیس شده بود، کیف می‌کرد اما خیلی زود چنان خوب فوت‌وفن هر نوشتاری را به کار گرفت که بد جوری رودکی و هر نویسنده‌ی صد ساله‌ای را ناشی می‌انگاشت. در عوض لهجه‌ی ازبک و تازی و دهقان را بارها از دهانه‌ی به هم ریخته و فرسوده‌ی خوش‌نشینهای پرت با هزار دلیل روشن و بُرا می‌ستود و به‌خوبی به کار می‌گرفت.

با او موافقم: بی‌شک همه حقی دارند از خاکی شبانه که چشمهای او بودند، و از آفتاب و پرندگان که در برکه‌های آفتاب در گوشه‌وکنار حیاط بزرگ صبحگاهی نوک می‌زدند. آنها هم بندگان خدا بودند. الهیات خاصی که در نیمه‌گاه تاریک نوجوانی خود در پرده‌ای بسته سر به آن سپرده بود، او را چندان کارکشته کرده بود که گستاخانه اصل هر صورت و حتی جایگاه

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

آتی آن را در برزخ در نظر می‌آورد. اما در مورد شاعران هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کرد که روزی سرنوشت یکی از آنها را در جوار سایه‌ی کمرنگ او زنده جا بدهد. در نزدیکی هم گوش به همهمه‌ی بریده‌بریده‌ی همدیگر می‌سپردند. و شاعر در آن مهلت کوتاه با آن همه تلاش نمی‌توانست یکسره به او بپردازد، تنها در یکی از اعضای او در می‌افتاد: گیس، کمان ابرو، چاه زنخدان و غیره.

و این او را بیچاره و عصبی می‌کرد. در خانه‌های شش‌گوش عقیق و سبزه و آینه می‌ترسید مبادا خیلی زود از دست برود.

بهمن ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۸۹. بند هشتادونهم. یادداشت درباره‌ی شیوه‌ی *گشتن روح شاعر. چهار*

پیکر خاکی را نیمه‌شبان دیدم
در پلکانِ بارانیِ ستاره‌ای که نابهنگام
شادمانی و کبوتر و پری بود.
و اینجا شب چرا مرا برگزید؟
شب دختربچه‌ای است که هولکی
موهایش را بر آشفت و چل شب
با چهره‌ی گشاده، مهمان غزلی تودرتو بود
بدون آنکه هیچ کس بدگمان شود
و یا از این جور غزلها در عمرش شنیده یا خوانده باشد.
من که خود شاعرم، وقتی داشتم همه چیز را گدایی می‌کردم
کسی خاک شب را بر پوست و چشمهای خود نشانم داد.
آن گاه جفتی باله‌ی زرین از ساک خود در آورد
که از چند شب پیش آماده کرده بود
تا بر شانه‌های تراز خود بکارد.
اما نمی‌توانستم بر زبان بیاورم

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

آنچه همچنان بر سرورویم می‌بارد:
تاجی فروزان که پریزادگان یائسه به خاک بخشیده‌اند
تکه‌های سرگردان کبوتر و آسمان در خوناب
و فانوسی از استخوانهای شکسته
و سنگساری ناگزیر که برجی را به یاد می‌آوَرَد.

بهمن ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۹۰. بند نودم. سایه‌ی پری‌شین

با چشمهایت به شب اندیشیدم
به دهکده‌ای خفته. و ماه
هولکی سنگهایش را
در پای پری و چشمه می‌شست.
تا مخروطهای سفت و سوزان
لمحه‌ای از لرز خود باز مانند
نسیم پرسه‌گرد
پی‌جوی غربتیهای اندوهگین
کوره‌راه کچوکوله را
لابه‌لای سایه‌های سرافکنده
سخت به سینه فشرد.
جایی همرنگِ پیشانی خسته‌ات
همین جا شنیده‌ام زمزمه‌ی جلبکها را

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

و فرشته‌هایی که با دندانهای سنگی
تا دیروقت قربان چشمه می‌رفتند.
کدام فرشته با گیسوان درهمی از بلوط و طلا؟
آه بیابانی در کهکشان از چشمهایت.
رودخانه‌ای از آتش و سایه‌ات در قلبم.
اینجا آشیانه‌ای بود که دخترکان
تکه‌های چشمه‌ساری زنده را
ناشیانه در آغوش می‌دوختند.
آن گاه لعاب قهوه‌ای سایه‌ات را
می‌اندوزم در غبار زمانی
که اکنون در آن زیسته‌ام
و در نظرم تویی پری‌شین.
اینست اندام عصری خنک
که در چهره‌ی تاریک خود
تا انتهای جهان و زمان می‌شنوم.

اسفند ۱۳۸۶

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

به همین قلم/ شعر

۱. **ویرانشهر** یکم. شوخیهای ناگوار

۶۱-۶۶ (و ۶۸) دوم. متنها

سوم. بازگویی شوخیها و متنها

۲. **پادشاهنامه** یکم. دیباچه: آب و گِل عشق

۶-۷۶ **گردانی** دوم: متن: پادشاهنامه‌گردانی

سوم: پیوست: شعرهای مشکوک و الحاقی

۳. **کارنامه‌ی قهوه‌ای**یکم. آن پاره‌ی دیگر

۷۷-۷۸ **و کبود** دوم. دیوآمیزی بی‌انجام

سوم. پیشگویی زمان اکنون

۴. **گجنوشتار** یکم. زندگی نابجای هنرمند

۷۹-۸۰ دوم. تته‌پته‌نگاری

سوم. واپسینشمار

۵. **در حاشیه‌ی متن** یکم. خانه‌ی عنکبوت

۸۱-۸۲ **الف** دوم. دستنویس غیب‌بین

۶. **سوتک گوشتی که**یکم. سوت آشکار و پنهان

۸۳ **سنگ شد** دوم. کتابچه‌ی سنگی

۷. **کالبدخوانی** یکم. کالبدخوانی

۸۴-۸۵ دوم. پیوستها

۸. **گزیده‌ی هفتگانه**

۸۵-۶۱

www.ParsBook.Org

www.ParsBook.Org

۹. **بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب**
۸۶

۱۰. **گاهی خاطره‌ی عشقی اندوهناک از زمانهای اکنون**
۸۷

۱۱. **دیوها و دلبند گونی‌پوشم**
۸۸-۸۹

به همین قلم/ برگردان

۱. **خرابستان و شعرهای دیگر** تی. اس. الیوت
۸۴-۸۸

۲. **سگاه زنانه در زایشگاه و پیرامونش** سیلویا پلات
دی ۸۸

۳. **گاهان ایزدان و اهریمن** لی بو و ازرا پاوند و .....
زمستان ۸۸

۴. **شاه خاکستری‌چشم** آنا آخماتوا
بهار ۸۹

۵. **زیبایی نکبتبار بچه‌ها** آرتور رمبو
تابستان و پاییز ۸۹

۶. **مرواریدهای استخوانی** مارینا تسوه‌تایوا
زمستان ۸۹

www.ParsBook.Org